

مجله ادبیات متمد

سالنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۲۷۸۳-۵۴۸۰

ادبیات متعهد

سالنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره ۴، شماره ۱۹، اسفند ماه ۱۴۰۳
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰ - ۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

سخن سردبیر..... ۵

بخش داستان

سی برگ گل..... ۸

سه هم‌رزم..... ۱۲

دوست تنیس باز من..... ۱۹

نانوایی..... ۲۳

بی مهری..... ۲۹

بخش شعر

جهانی دیگر..... ۴۰

می‌لاد مرگ..... ۴۲

بخش معرفی برنده نشان ادبیات متعهد

معرفی نویسنده برنده..... ۴۶

اثر برنده - منگانه..... ۴۷

اعضای هیات تحریریه:

جهانگیر هدایت

دارکولی

سردبیر: پارسا نظری

هیات دبیران:

دکتر کیومرث خاننابازده (دبیر تخصصی بخش نقد و بررسی)

دکتر فاطمه سلطانشاهی (دبیر تخصصی بخش شعر)

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)

بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)

نشر: چاپخانه اصیل
بخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتابراه

نشانی صندوق پستی: ۱۳۷-۳۱۶۹۵
تلگرام / واتساپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

بازگ ها و نمایه نامه هایی که مجله ادبیات متعهد در آن ها ثبت و نمایه شده است		
 INTERNATIONAL STANDARD SERIAL NUMBER INTERNATIONAL CENTRE	 سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران National Library and Archives of I.R. IRAN	 WIKIPEDIA The Free Encyclopedia
 کتابخانه مرکزی، امرکز اسناد و تائین منابع علمی	 کتابخانه مجلس شورای اسلامی مجلس شورای اسلامی	 پارسا نظری
 سالمه نشریات علمی ایران	 منشاه نشریات ایران	 REF.IR مرجع مجلات علمی
 ROAD DIRECTORY OF OPEN ACCESS SCHOLARLY RESOURCES	 Sponsored and Indexed by CIVILICA We Respect the Science	 magiran پایگاه اطلاعات علمی
 noormags	 LinkedIn	 fidibo Digital Acquisitor & Library fidibo
 طاقچه	 کتابراه	 کتابسبز

ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

مراسنامه

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برگنگذرد

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن دک شریایط و اوضاع کنونی، در صد حفظ، ارتقا و اعلاای هر چه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی دک هر چه بیشتر آلام بشری رهنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دودهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت سالنامه و بار رسالت عدم درج هر گونه تبلیغات و بانایات دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هر گونه مطلب مرتبط با سرفصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما ریااری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

سرمقاله

به نام خداوند لوح و قلم حقیقت نگار وجود و عدم

بسیار مفتخرم که اعلام بدارم مجله ادبیات متعهد با اثبات احترام به قلم و صاحبان قلم همواره میزبان آثاری ارزنده از کشورهای مختلف جهان می باشد، این نشریه با حفظ چارچوب ها و خطی مشی اولیه خود، اقدام به بررسی و کیفیت سنجی آثار می نماید، با توجه جایگاه مهم و منحصر به فرد بودن حوزه فعالیت نشریه به طوری که این مجله اختصاصا به شعر و ادبیات داستانی در کشور می پردازد نحوه داوری و پذیرش نهایی اثر از اهمیت بسیار بالایی برای این مجله برخوردار است. در این شماره از میان آثار دریافتی از کشورهای مختلف، ۸ اثر پذیرفته گردید که شامل ۶ داستان و ۲ شعر می باشد، همچنین برنده نشان ادبیات متعهد در سال جاری معرفی می گردد.

با آرزوی سربلندی و سرافرازی

پارسا نظری

مدیرمسئول و سردبیر مجله ادبیات متعهد

آثار برگزیده

مجله ادبیات متعهد

بخش داستان

مجله ادبیات متعهد

سی برگ گل

کشور: ایران

اطلسی مسجد، بین زنان گریان و کودکان بازیگوش جایی برای نشستن یافت. چادرش را مچاله زیر دست و پا قرار داد تا بتواند در یک صف همراه بقیه جا بیفتد به رغم اینکه خودش می دانست خیلی وقت است از صف، از «بقیه» جدا افتاده است. خیلی وقت... چند وقت؟

روز آغاز در برابرش همانقدر محو و گم بود که از او بررسی روز پایان رنج هایت کی بود؟

چه میدانست. از وقتی اتابک سابق از پیشش رفت؟ چهره اتابک با تمام جزئیات پشت پلک هایش نقش بست.

بینی عقابی چشم های درشت و لب های کوچک خاکستری. بدون ترکیب موهای مجعد قهوه ای به شبخ بی رنگ و رویی می مانست که از گور قدیمی برخوردار شده. دست هایش را بهم می کوفت و می گفت: مرضی.. آن وقت چشم هایش برق میزد و دست ها را به طرفین می گشود

— حدس بزن امروز چه کاسب شده ام؟

آن وقت من غرولندی می کردم و زیر لب می گفتم: دانستنش علم غیب نمی خواهد. صیادی که ماهی



کیمیا قاضی

با عجله از درپشتی مسجد مهدی وارد شد. شرم زده، انگار خطایی مستحق مجازات مرگ انجام داده باشد. کفش های کتونی را از پا درآورد و در پایین ترین طبقه جاکفشی، در پشت سایه طبقه بالایی، کفش های مندرس را قایم کرد.

— نکند دزدیده شوند؟ از این فکرپوزخند ملایمی گوشه لبش را برکشید.

— آخر چه کسی؟ چه کسی به این کهنه پاره ها محتاج است؟

در کنج فرش های سبز مزین به گل های آبی رنگ و

ای هم وزن دو نهنگ آورده بود!

علم غیب نمی خواست. با ورود اتابک بوی ماهی و جلبک های دوردست در کل حیاط می پیچید. گاهی فکر می کردم ماهی و دریا تنها چیزهایی هستند که اتابک را شاد می کنند.

بعضی اوقات هم پیش می آمد که من در آشپزخانه بالای سر اجاق و مشغول پخت غذای ظهر میشدم. دانه های سمج عرق را با دست از پیشانی کنار میزدم و در جواب مرضی صرفا آرام می گفتم: مرضی و مرض!

حاج آقا مرتضوی پشت تریبون گفت: این یک مرض الهی است. مرضی که گوش ها را کر و چشم ها را کور می کند به آنچه باید دید. به آنچه شنیدنیست.

شاید بدبختی از روزی وارد خانه تک خوابه آنها شده بود که مریم به دنیا آمد. ساعت دیواری ده ضربه نواخت. قابله با ترس نگاهی به من کرد و گفت: مرضی خانم... بلا به دور باشد اما فکرکنم دخترتان.. چطور بگویم.. کم شنوایی دارد!

نگفت ناشنوا. انگار بار این کلمه برای زنی زائو هراس آور تر از کم شنواست.

نمی شنید. اولین دختر ما پس از راز و نیازها و صدقات پول فروش ماهی ها شده بود مریم. مریمی ناشنوا که زل میزد به لب هایمان و این زل زدن شد خصلت بارزش از بدو تولد. تا نوزاد بود این ناشنوایی به چشم اتابک نمی آمد. شب که بر میگشت خسته کفش هایش را گوشه ای جفت می گذاشت و طبق عادت قدیمی آنها را واکس می زد. گرفته می گفت: مرضی... و این مرضی گفتن هایش روز به روز قوت و توان از دست می داد... با بزرگ شدن مریم.

یک شب به روال همیشه سینی چایی به دست در کنار

بالمشک های گلدوزی شده کنارش نشستیم. مریم گوشه مقابل ما به عکس های کتاب خیره شده بود. انگشت های کوچکش روی عکس حیوانات می لغزید. گویی با سرانگشت آن موجودات را در دنیای خیال خود نوازش می کرد. اتابک رو به مریم گفت: قنندان را بیاور. ناگهان خشمگین شد و فریاد زد: مگر با تو نیستیم؟ دهه این که نمی شنود. حرف نمی زند. این مریم کجا و آن مریم کجا! اسم مریم توافق من و اتابک بود. اتابک مسیحی بود و به خیالش دخترش مریم مقدس ذهن او می شد. من مریم را انتخاب کردم چون عاشق گل آن بودم. سفیدی گلبرگ های آن مرا یاد خلوص و صداقت می انداخت. چندشب بعد اتابک با تکان هایی متناوب مرا از خواب پراند. دورم مه ایی از سیگار بود. اتابک اینگونه فکر می کرد. در میان خاکستری بی روح دود سیگار.

پاشو.. پاشو مرضی

چشم هایم را باز کردم. زنان کنارم اشک می ریختند. من از صحبت ها چیزی نفهمیده بودم و حالا دوباره شرمگین بودم. از اینکه نفهمیدم و گریه نکرده بودم.

پاشو مرضی

پاشدم و از مسجد بیرون زدم. حیاط مسجد بوی گل مریم می داد. چادرم بوی گل مریم. مریم من ارتباط گرفتن با مریم به مرور برایم سخت و سخت تر می شد. من که خط نمیدانستم مریم شکل می کشید. با اشکال منظورش را می رساند. گاهی احساساتش با اشکال قابل بیان نبود، گریه می کرد و روی مستطیل های رنگی قالی پخش می شد.

حس می کردم در آن لحظه آرزو داشت زمین او را ببلعد. از ناتوانی ام به عنوان مادر من هم آن حس مشترک را می یافتم. در درون من هم میخواستیم به زمین کشیده شوم.

آخرین جملاتش را چون دیپازونی در ذهنم به طنین انداخت: حرف من این است. یا زندگی با دخترت یا زندگی در خانه من. آنوقت دیواری سنگی بین ما و او حس کردم. دیواری که سنگ هایش را اتابک دانه دانه چیده و محکم کرده بود و حالا از پشت آن به انتظار خراب شدنش روی سر من تماشا میکرد. مریم از خواب پریده بود و ساکت زل زده بود.

به ما. موهای مجعد او با نور مهتاب سایه روشن هایی روی صورت کوچکش ایجاد میکرد.

نگاهمان که تلاقی پیدا کرد با آرامش به رخت خوابش برگشت و من تا صبح نخوابیدم.

(و هنگامی که از دختران زنده به گور شده باز پرسند آن بی گناهان به چه جرم و گناهی کشته شده اند...)

زنی خشمگین راهم را سد کرد و انگشت به قفسه سینه ام کوفت و روبه باقی اهل کوچه گفت: این همان کافر است که به شما می گفتم و من به درستی نمی دانستم دین داری چه بود. رد انگشت هایش را که می گرفتی به میج دست پهنی می رسیدی با ۴ انگوی زر.

کلید را در قفل چرخاندم. در زنگ زده با صلابت سابق صدایی کرد و به اکراه باز شد. انگار آن خانه به من می گفت: نیا لکاته!..

خب چه می کردم؟ به همان اندازه برایم سخت بود که برای مریم و اتابک. شاید هم بیشتر از هردوی آن ها. مریم متعلق به ما نبود یا ما لایق نبودیم؟

صبح روز بعد اتابک زودتر از همیشه از خانه بیرون رفت. من و مریم چارقد سر کردیم و به سمت بازار مرکزی قدم برداشتیم. نمی دانستم دخترکم را کجا رها کنم که بهترین اقبال به دنبالش بچرخد و او را بیابد.

کلیسا؟ مسجد؟

از کوچه پس کوچه ها به سمت خانه راه می یافتم. بوی نان داغ سنگک و صدای پسر بچه ای در پی آن مرا به خود آورد

_ حاجیه خانوم... کمی پول به من میدهی که... نان بخرم؟

آیا مریم من نان داغ میخورد؟ یا گریه میکرد و پخش قالی میشد؟

به او گفتم: مریم من از خمیرهای گوشه نان بدش می آید.

پسر بچه منتظر لنگ به لنگ می کرد. روی یک پا بند نمیشد. ترکیبی از امید و انتظار با موهای شانه خورده و کت زرشکی.

از کیف کوچک جیبی پولی به پسر بچه دادم. چادر را روی سرم محکم کردم و به راه خود رفتم.

درخت های سیب بی محابا شاخه دراز کرده بودند به حریم کوچه و شکوفه زده بودند به امید میوه. چند شکوفه با باد زمین ریخته شده بود و زیر کفش ها لگدمال میشد، سنگینی نگاه و پیچ های همسایه ها بر من آوار. شانه هایم را خم تر میکرد.

به اتابک گفتم: تو از قهر خدا نمیترسی از حرف مردم چه؟ تاب تحمل گفته هایشان را ندارم

اتابک چینی به پیشانی داده بود و گفته بود: از اول که دختر ناقص می زائیدی به اینجایش فکر می کردی

و من فکر می کردم. لب ها را بهم می فشردم. اتابک می گفت: بازار ماهی کساد است مرضی. در خرج خودمان ماندم. چه برسد دختری ناقص. نمی گفت دخترم. حتی مریم صدایش نمی کرد. نمی دانستم این غربت او از خانواده دقیقاً به چه بر میگشت

اتابک سیگاری روشن کرد و با تحکم و کوبندگی

مریم خوشحال از گردش روزانه مان بود . دستش را
می فشردم و او نگاه کنجکاویش را از روی مغازه ها می
چرخاند. در دل میگفتم: ۳۰ گلبرگ. سی قدم!
قدم ۲۹ پاهایم سست تر شد حس میکردم خون از
جوارحم می گریزد. حس میکردم روحم از من شرم می
کند.

ایستادم و روبه مریم کردم که سرش را به زحمت
بالاگرفت و دست را سایبان چشم هایش کرد. سعی کردم
آرام لب بزنم و حجم گفتار و احساسات را در قالب: ۳۰
گلبرگ مریم. تو. آن طرف جای دهم
و با انگشت گل فروشی را نشان دادم.
دوباره تکرار کردم: ۰۳ گلبرگ مریم. تو. آن طرف..
مریم سرش را تند تکان های پیاپی داد و با ذوق کودکانه
به سمت گل فروشی دوید
سکندری خوران در اولین کوچه خود را به دیوار کاه
گلی چسباندم. اشک می ریختم چارقد سرخورده را بالا
کشیدم. ساعت دیواری ده ضربه نواخت.

سه هموزم

کشور: افغانستان

از کنار تفریح گاهی گذشتند، وسایل آن را باد تکان داده و کودکی در گوشه و کنار آن دیده نمی شد. دلش برای دخترش می تپید. خیلی دوست داشت این ها همه خواب باشند و به یک باره بیدار گردد و دخترش را در آغوش کشد. دستان زرغونه را بگیرد، برای بار آخر. امانه، ممکن نبود و این او را می رنجانید. آهی سوزناکی کشید که باعث شد راننده دوباره با آن چشمان سیاه زاغ گونه و ریش سیاه پُرشش به سویش بنگرد. دستی به صورتش کشید و دوباره به بیرون چشم دوخت. کافه ها بسته بودند و بازارچه ها هر دم خالی تر می گردید. هر قدر که خیابان را به پیش می رفتند از سرعت شان کاسته شده و ازدحام ماشین ها بیشتر می گردید. ترافیکی نبود که دستوری دهد. می شد به روشنی چهره های مردان و زنانی که مسیر آن ها را در پیش داشتند را نگرست و میزان اندوه و سرگردانی را از چهره های آن ها خواند. ماشین لحظه ای توقف کرد و آن ها به جاده ای رسیده بودند که انبوهی از جمعیت های سرگردان به سوی میدان هوایی را می شد نگرست. «بهمن، بهمن! چیزی نیست، کم مانده... کم مانده» رفیق «چیزی نمی دید، همه چیز تیره و تاریک بود. دستش را تکان داد و سوزش دردناکی استخوانش را تیر کشید.



اسدالله حسنی

پنجره را باز کرد، هوای سردی به درون خیز زد و راننده نگاهی به او انداخت و دفعتاً چشمانش را پس گرفت. کیهان دستی زیر زنخدانش گذاشته بود و هر دم به روپوش پاره ی چوکی راننده خیره می شد و گاهی که فرصتی پیدا می کرد، بسته ی سیگارش را تکان داده به بیرون چشم می دوخت. به چی فکر می کرد؟ نمی دانست. مردمان زیادی در خیابان سرازیر شده بودند و هم چون قحطی زنانی که در پی نانی باشند، می دویدند. کابل آن سال های قبل نبود، اصلاً کابل پیش از ظهر نبود تا پیاده روی هایش پر باشد یا دکان هایش شلوغ؛ چیزی که از چهره های آن ها می بارید، وحشت بود.



انگار دست و پاهایش را میان آب جوشی قرار داده باشند: «تکان نخور که خونریزی داری، باید تو را زودتر ببریم شفاخانه، چیزی نیست. ترس! چیزی نیست» سرش را تکان داد، درد تمام وجودش را برق انداخت. احساس این که گردنش شکسته باشد، یا سرش ترک خورده باشد ذهنش را درگیر کرده بود. میخواست بایستد یا بنشیند، اما کیهان مقابل صورتش ظاهر شد و مانعش گردید: «کم مانده بهمن، حالا دیگه می‌رسیم. مقاوم باش مرد! مقاوم» «کجاییم؟ کجا می‌رویم کیهان؟» «کابل. باید کابل برویم. حالا میدان شهر هستیم.» دیگر چیزی نگفت و آن شب، سکوت تلخی میان تاریکی ماشین جا خوش کرد و با نور سرخ چراغ در هم افتاده بود. از وقتی که برای شان گفته شده بود؛ باید قیاق بروند، یک ساعتی می‌گذشت؛ بوی سیگار درهم پیچیده بود و هوای درون ماشین را حبس کرده بود. شیشه را پس زد و از آن جا به بیرون چشم دوخت؛ خانه‌های گلی در امتداد کوه‌ها جدا جدا افتاده بودند. رده‌های آن را می‌شد دید. سایه‌های درختان از کنار پنجره می‌گذشتند. هوای سردی به داخل می‌آمد و کیهان را از چرت زدن باز می‌گذاشت. صدایی پیچید و آهسته آهسته میان سکوت شب دفن گردید: «قیاقی که می‌گویند همین است؛ دره‌ی مرگ، پر از طالب و کوه‌های وحشتناک، جایی که تا هنوز نتوانسته‌ایم درست نگهش داریم. ترسوها کلا جاده را ماین فرش کرده و تا دلت بخواهد ماین در این جاده است.» در تاریکی نگاهی کرد و چیزی نگفت: سوال این نیست که چرا ماین فرش کرده‌اند، سوال این است که چرا ماین فرش نکنند؟ «در همین جاده بود که رفیقم در ماین برابر شد، همانی که برای تان قصه‌اش را کردم. می‌دانی، چیزی از بدنش باقی نمانده بود...» و او با آخرین جمله، خودش را تصور کرد که چیزی از بدنش باقی نمانده است و یا کاملاً سوخته است.

نمی‌خواست معیوب شود، می‌خواست بمیرد. مردن برای او بهتر از چنین بدنی بود که بعد از جنگ دستانش را به سوی کسی دراز کند تا مقدار پولی برایش بدهد. نه! نه. این چیزی نبود که او می‌خواست. در همین چرت زدن‌ها بود که به یکباره متوقف شدند و کسی فریاد زد: «کمین! کمین!» تاریکی بی چند دقیقه پیش با پاره‌های از آتش از بین رفته بود. خودش را بیرون انداخت و از میان صخره‌های کوهستان تیره‌های آتشین می‌بارید و او ترسیده بود. هم‌سنگرش در کنارش افتاده بود. کیهان فریاد می‌کشید اما او چیزی نمی‌شنید. «گذشت، همه چیز گذشت بهمن. تقصیر تو نیست. تقصیر تو نیست» چیزی نگفت و چند تنی او را از میان دهلیزی که با صدای گریه و ناله پر شده بود گذرانند. دهلیز طولانی و سردی بود. دستان کیهان را گرفت و بریده بریده صدا زد: «کیهان، دخ ترم...» من باید بروم مادر، برایم دعا کن، مادرش چیزی نگفت. از دستان دخترش گرفته بود و هر دو به سویش خیره شده بودند. حس کرد که التماس کنان برایش می‌گویند: «نرو!» گلویش باد کرده بود، دروازه را بست. می‌رفت که دیگر برنگردد: می‌دانم من باعث درد بوده‌ام اما مادر، تویکی مرا ببخش! مرا ببخش! اشک‌هایش چکه‌چکه بالای سنگ می‌ریخت. نگاهی به پشت سرش انداخت و مادرش را دید که در حال آمدن بود. فریاد کشید: «مادررر، برگرد.» صدا می‌پیچید و دوباره فریاد زد: «مادر!! برگرد» او می‌آمد. تند تند می‌آمد. به سویش دوید. می‌خواست او را به آغوش بگیرد ولی مادر نبود؛ مادرش نبود. حس کرد کسی کنارش نشسته است، صورتش را ندید، دستش را فشرد. سینه‌اش می‌سوخت و زبانش خشک شده بود: «بهمن، منم!» به سویش نگریست؛ تصویرش غبارآلود بود ولی صدایش را می‌شنید. دستانش را گرفت و به چشمانش زل زد، چشمانش پندیده، موهایش سفیدتر شده و گونه‌هایش

بخش داستان

پرسید: چی شده؟ چیزی نگفت. دلش آتش گرفت، رفت و با ساعت دیواری به سر و صورت زنش کوبید. مادرش فریاد سر داد: «حیوان، زورت به زن می‌رسد؟ این چه زندگی است که برای ما ساختی؟ هر روز دعوا و هر روز کتک‌کاری.» حرفی نزد و دروازه را با عصانیت کوبید و خانه را ترک کرد. مدتی را پیش دروازه ایستاد و به کوهی که روبه‌رویش قد علم کرده بود نگرست. هوای سردی به‌صورتش برخورد؛ ماشین‌های زیادی در صف قرار گرفته بودند، دخترکی اسپند دود می‌کرد، زنی چادرش را هموار کرده طفلی در بغل داشت. به آن‌ها نگرست و از حالتی که داشت به تنگ آمده بود: «من مقصر، من بد، ولی او گناهی را مرتکب نشده، کاری نکرده که این قدر بخواهی زندگی او را تلخ بسازی. زنت، دختر پاک و از قوم خودمان هست. با آبرو و عزت هست، نامش در بین قوم بد گرفته نمی‌شود، بی‌آبرو و بدکاره نیست. این چیزهاست که برای یک مرد ارزش دارد، اعتماد. اعتمادی که این زن آن را دارد.» زن، طفلش را در بغل گرفت و از دنبال ماشین دوید. دخترک اسپندی دستانش را گرفت و او را به جایش نشانند. کسی به او پولی نداد. دلش گرفت و به آسمانی که کم‌کم ابرآلود شده بود، چشم دوخت، نمی‌دانست دنبال چی هست ولی این قدر می‌دانست که می‌خواست از هر چیزی که او را از درون و بیرون می‌سوزاند فرار کند اما چه چیزی فرارش می‌داد؟ خیال، خیال تو فرارم می‌دهد. نمی‌دانم حالا کجاستی و چه می‌کنی. آه، آه، عجب سرنوشتی ست که خوشی‌ها زود می‌گذرد و غم‌ها ریشه می‌دواند. زرغونه، کاش بودی و می‌دید که در چه عالم و چه می‌کشم. «روزهایم پیش پنجره می‌گذرد و مدت‌ها خیره می‌شوم که شاید، شاید هیاهویی در ده بیفتد که بهمن برگشته است.» ماشین ایستاد، مقدار پولی به زن داد و راهش را رفت.

ترکیده بود. با دیدنش بغض کرد: «همین‌طور رفتی بهمن، نه خبری، نه تماسی؟ دلت آمد بی‌انصاف که همه را نگران کنی؟ دخترت را تنها بگذاری؟ حالا مادرش به‌درک. بارها می‌گفتی که زندگی‌ام را تباہ کردی و من نمی‌خواهم با او زندگی کنم، ولی بی‌انصاف دخترت سه سالش هم نشده بود که تنه‌ایش گذاشتی! بی‌غیرت این بود مردی‌ات؟ این بود وظیفه‌ات؟» حرفی نزد، می‌خواست او را به آغوش بگیرد ولی او خودش را کنار کشید: «جوان شدی، تحصیل کردی و چند روزی را رفتی معلمی کردی و دل‌مرده و دل‌باخته‌ی دخترت شدی که توبه! اما به فکر خانواده‌ات نبودی» برخاست و دست‌ها را دور انداخت و فریاد کشید: «من!! من بی‌انصافم که» و ناخودآگاه دستش را بدست دوستش یابید و دفعتاً آن را پس کشید: «بهمن، چیزی نیست، چیزی نیست. من هستم...» دود سیگار سقف ماشین را پوشانیده بود، پنجره را باز کرد و از آینه‌ی پیش‌رو به راننده‌ی نگاهی انداخت که لبانش را گزیده و با یک دست داشت فرمان ماشین را کنترل می‌کرد. کیهان نگاهی به ساعتش انداخت و نفس طولانی و بلندی از خود جا گذاشت. چیزی نگفت و دوباره به بیرون چشم دوخت. تق تق ساعت روی دیوار گوش‌هایش را می‌خراشید، می‌خواست لحظه‌ی هم که شده آرامش داشته باشد و به هیچ چیزی فکر نکند؛ تنها آرامش خودش را در آغوش مادرش می‌دید که آن‌هم نبود. نیم‌خیز بود که خودش را در ساعت دیواری که از دور بالای تخت سفیدی با بدن پیچیده و صورت نامعلوم نشان می‌داد، جستجو کرد؛ اتاق کوچک با تخت سفیدی در وسط. روزهایی که دلش می‌گرفت کنار پنجره رفته و به بیرون چشم می‌دوخت. ماشین‌های زیادی در حال رفت‌وآمد بودند و دست‌فروشان در کناره‌های از خیابان و پیش شفاخانه، میوه‌هایی را که می‌فروختند را فریاد می‌زدند. دخترش آمد، چشمانش کبود شده بود و می‌مالید.

رسانیده‌اند.» او راست می‌گفت؟ به‌سویش نگریست. او به طرف لباس‌ها رفت و با صدای بلند خودش گفت: «باید این‌ها را گم‌و‌گور کنیم، این لباس‌ها یعنی مدرک مرگ ما» و شروع به جمع‌آوری لباس‌ها کرد. همراه با او خودش را از تخت پایین کشید، عضله‌های شکمش منقبض شده بود. جانش درد می‌کرد و هنوز زخم‌های پاهایش می‌سوختند. کیهان با چهره‌ی که می‌شد فهمید ترسیده است به‌سویش آمد و گفت: «اگر خوب هم نشده‌ای باید خوب شوی. بهمن، فهمیدی؟» چیزی نگفت اما خیلی دلش می‌خواست که بداند واقعا کجا می‌خواهند بروند. طاقت نیاورد و پرسید: «خوب، .. کجا؟ کجا برویم کیهان؟» «جایی بهتر از شفاخانه‌ی علی‌آباد.» برچی آن‌روز خالی‌تر از هر روزی بود. آن‌ها از جاده گذشتند و مسیرشان را به‌طرف هوتلی در پیش گرفتند که اتاق کوچک و پنجره‌ی بزرگی داشت. بهمن پنجره را باز کرد و به دیوار آن تکیه داد: ماشین در تپه‌یی گیر مانده بود و دودی از میان آن به آسمان بلند می‌شد. دوان‌دوان خودش را نزدیک ساخت. گفت: ناوقت شب است باید برگردیم! چیزی نشنید. جانوری به‌سویش دوید و او را از کوهی به پایین انداخت. فریاد کشید، زرغونه گفت: در چی حالی؟ دخترش خندید، کیهان تکه گوشتی را گرفته بود و بر بدن زخمی خودش می‌مالید. نزدیک رفت، دوستش دست‌هایش را نشان داد؛ استخوان‌هایش برآمده بود و با تکه گوشتی که از آن‌جا گرفته بود در حال مالیدنش بود. کفن‌پوشی نگاهش کرد و با شلاق بر صورتش کوبید و او را دوان‌دوان به جاده برد. جاده پر از میغ‌های لاغری بودند که تیغی بزرگی بالای آن سایه کرده بود. به‌سویش دوید و تا خواست آب بخورد زرغونه از دستانش کشید و او را به اتاقش برد؛ بدنش را می‌مالید و زیر

دختر نگاهش به او بود؛ به کودکش یا پولش؟ نمی‌دانست. دوستش آمد، از دستانش گرفت و برد بالای تخت؛ دراز کشید و به او می‌نگریست. لباس سیاه و دامن درازی پوشیده بود که دوخت‌های دور یخن آن شکل دو فارسی را به خود گرفته بود. همیشه او را با این قسم لباس دیده بود. شلوار گشاد و دامن دراز و واسکتی مطابق با رنگ بوتش. بارها گفته بود: کیهان، این استایل با موهای زرد و چهره‌ی سرخت میایه. اما دوستش می‌خندید، چیزی نمی‌گفت. آن‌روز هم می‌خواست بگوید: «زیبا شده‌ای» ولی او اتاق را ترک کرد. و بهمن، به سقف سفید چشم دوخته بود. زرغونه آمد. از کنار جوی گذشت؛ چرخی زد و دستانش را در هوا باز کرد. شالش را انداخت، گونه‌اش چال افتاد؛ صورتش را نزدیک کرد سرخ شد؛ خندیدند. هوا ابری؛ خانه دودی؛ دخترش را بغل کرد. خمپاره؛ صدایی بلند شد: هوووی! زرغونه خندید. موهایش روی صورتش افتاد. سروصدا بود. دروازه را باز کرد. روشنایی اتاق چشمانش را خیره کرد. حرفی نزد، پهلو داد، کمرش درد گرفت؛ استخوانش تیر کشید. گفت: می‌خواهم با تو باشم ولی باید که حقیقت را به مادرت بگویی! فحش می‌دهد: لعنتی، این همه مدت به من دروغ گفته بودی؟ دخترش آمد، مادرش گریست. چادرش را برداشت و گفت به خاطر دخترت نرو! صدا می‌شنود: «بهمن، بهمن برخیز» چشمانش را باز کرد، کیهان را دید که با پیشانی عرق‌زده، تند تند نفس می‌زند، لبانش خشکیده و تقریبا با او نیم‌خیز شد: «برخیز، برخیز باید برویم...» منظورش را نفهمید، به چشمانش نگاهی انداخت و گفت: «طالب، طالب به دروازه‌های کابل رسیده‌اند...» محال‌ست که طالب به کابل رسیده باشد. دو هفته پیش غزنی سقوط کرد، ولی کابل؟!... نه، نه: «چرا منتظر استی عجله کن، ...» نه، نه، «در ظرف چند ساعت خودشان را به دروازه‌های کابل

میدان هوایی را یابیدند؛ آنجا شلوغ بود و انگار قرار بود که تظاهراتی در کابل اتفاق بیفتد. پیش روی مردمان را دیوارهای بلند همراه با سیم خاردار قرار داده بودند تا از ورود آنها جلوگیری کنند. از دیوارهای سمنتی به آن طرف، تا چشم کار می کرد سربازهای خارجی بودند که در یک خط قرار گرفته بودند و دست‌های شان روی سلاح‌های شان جا گرفته بودند. نمی دانست چه چیزی باعث شده بود که برای خود قبولانده بودند که می توانند کابل را بدون پاسپورت و ویزا ترک کنند ولی چیزی که همه‌ی آنها را جمع می کرد؛ ترک کشوری بود که می دانستند از روی علاقه نیست و ناچار هرطوری شده خود را به دروازه‌ی اصلی میدان هوایی برسانند. کیهان داشت با یکی از آنها صحبت کرده سیگار می کشید و گه‌گاهی به سوی او می دیدند. روی زمین باقی مانده‌ی سه نخ سیگار افتاده بود که کیهان به سویش اشاره کرد. از کنار سربازی که جوان لاغر اندامی بود عبور نمودند. کیهان به سویش نگریست و لبخند زان گفت: «بهمن، راحت شدیم!» اما او چیزی از راحتی در وجودش حس نمی کرد. مردمان زیادی پشت دیوار مانده بودند که می خواستند وارد میدان هوایی شده و کابل را ترک نمایند. تاریکی آسمان را پوشانده بود و صدای فریاد کودکان بیشتر می شد. روشنایی صبح جای تاریکی را گرفت و تا چشم کار می کرد همه را در دور و بر میدان هوایی نشان می داد. با دیدن خانواده‌هایی که گرداگرد حصارهای میدان هوایی ایستاده بودند و کودکان شان به هر طرف پراکنده بودند. دلش برای خانواده اش می تپید: حالا که من آمده‌ام آنها در چه وضعیتی باشند؟ و در همان حال زرغونه را تصور کرد که در کوچه‌ی خانه اش ایستاده و منتظر او هست، تا آخر کوچه می آید و دستانش را در بغل می گیرد: هرباری که ناوقت می شد، همین جا می آمدی و منتظر می نشستی. من بمیرم برایت

نور مهتاب النگوهایش را تکان می داد. کمرش را خم کرد و دستانش را برد بالای شکمش، شکم سفید و بدن چاقی داشت، چهره اش گرم شده بود و پاهایش را می کوبید به زمین و رقص می کرد. برخاست و چادرش را دور کمرش بست و میان آغوشش خود را جا داد، می خواست لباسش را در بیاورد که صدای وحشتناکی زرغونه را بلعید. تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. لحظه‌ی ساکت ماند و گفت: «کیهان، طالبان آمدنی ست با این وضعی که من می بینم باید که کشور را ترک کنیم...» دوستش سخنش را برید و گفت: «نه، نه، کجا ممکن است برویم؟ مگر ترک کشور ممکن است؟ خانواده‌های مان چه می شود؟ نه، نه، بهمین، من باید برگردم به خانه. باید برگردم پیش خانواده‌ام» «از یاد برده‌ای که چه کسی هستی کیهان، انسان عادی نیستی که همین طور سرت را بیندازی پایین و هرکجا که دلت می خواهد بروی. تو یک نظامی بوده‌ای و هستی. این یعنی ذلت؛ یعنی حقارت. می توانی به خانه ات برگردی؟ کدام خانواده کیهان، کدام خانواده؟ خانه‌ی باقی نمانده برای من و تو. تمامی راه‌ها بدست طالبان افتاده است و ممکن است هر لحظه وارد کابل هم بشوند، چگونه می توانیم که برگردیم به خانه؟ فرض کن که برگشتیم؛ فکر می کنی چند مدت بتوانیم همین‌قسم رها باشیم و در ترس زندگی نکنیم؟» چیزی گفته نشد. سکوت همه جا ریشه دوانیده بود و بعدها حادثه‌ی میدان هوایی محکم‌تر مهر سکوت بر لبان او کوبید. بچه‌های زیادی برای رفتن به جبهه صف کشیده بودند و با هم دیگر آشنا می شدند. از این که هم‌سن‌وسالان خودش را می دید به ذوق آمده بود. می خواست با همه‌ی آنها آشنا شده و در بغل بگیردشان اما دوستش دستش را کشید و هردو به تانکی که آنجا قرار داشت سوار شدند. سرانجام از میان انبوه جمعیت گذشتند و دروازه‌ی

گوش‌هایش را خراشید و انگار کسی زخم‌های شکمش را با چاقو پاره‌پاره می‌کرد: جمعیت می‌چرخید، دختری صورتش خونین بود و با صورت بر زمین افتاده بود؛ همسرش به‌سویش خیره شده بود. دستانش را پایه قرارداد برخواست. دوباره خون بود که مقابل چشمانش را گرفت. ناله‌هایی از میان جمعیت به گوش می‌رسید؛ کودکی پر خون در آغوش زنی افتاده بود و گردو خاک از همه‌جا آسمان را تیره و تاریک کرده بود. چیزی در میان سرش فریاد می‌کشید و گوش‌هایش سنگین شده بودند. زرغونه می‌خندید، دخترش دستانش را گرفته بود و مادرش داشت گریه می‌کرد. لحظه‌یی چشمانش را محکم گرفته می‌خواست به چیزی بیندیشد اما چه چیزی؟ به چه چیزی می‌خواست بیندیشد؟ من، به من بیندیش بهمن. زرغونه‌ات را تنها گذاشته خودت را نجات دادی: «تو باعث شدی، تو باعث شدی که ما بدبخت شویم، تو باعث شدی که ما درد بکشیم، بهمن!!» نه، نه، من کاری نکردم... جیغ کشید، فریاد زد، صدای جیغ می‌آمد و انگار کوهی از صدا در میان جمعیت حلقه انداخته بود: «کیهان! کیهان!» چهار اطرافش را نگریست چیزی دیده نمی‌شد. تا چشم کار می‌کرد خون بود و تکه‌های از گوشت که روی زمین با خاک یکسان شده بودند. آتش بدنش را فرا گرفته بود و احساس کرد خواب و حشتناکی دیده است، دست‌هایش را جمع کرده از آتش فرار کرد. صدایی بر نمی‌آمد و به زحمت روی پاهایش ایستاد. مردمان زیادی گیج و پریشان به دنبال چیزی بودند و او هر قدر به اطرافش نگریست کیهان نبود: با بوتل آبی در دست به‌سویم لبخندی تحویل داد؛ کجا بود؟ کجا بود؟ و بعد از گذشتن از میان چند دست افتاده و کودکی که فریاد می‌کشید خودش را به دم دروازه رساند. آن‌جا هم خبری از کیهان نبود، فریاد کشید: «کیهان!!» چیزی نشنید، گویا کیهان را برده بودند و چیزی از او دیده نمی‌شد. آخر چرا؟ چرا من زنده

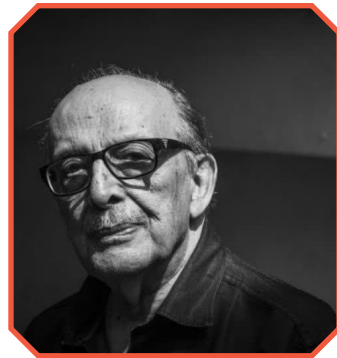
عزیزم. «خدا نکند، به انتظار ماندنت هم قشنگ است» دوستش، انگار فکرش را خوانده باشد، یا شاید او هم همان لحظه با دیدن خانواده‌هایی که به آن‌ها زل زده بودند و از نظر آنان خوش‌بخت‌ترین آدم‌های دنیا حساب می‌شدند به یاد عزیزش افتاده بود، به‌سویش نگریست و لبخندی نزد. چیزی که او خیلی آن لحظه انتظارش را داشت اما او غمگین‌تر و افسرده‌تر از این چیزها بود: «حالت خوب است؟» «خوب؟ ... آره خوبم» «نه، انگار خوب نیستی، رنگ صورتت پریده. اندکی تحمل کن بهمن، حالا که از دیوار عبور کرده‌ایم می‌توانیم سوار یکی از این هواپیماهای بشویم و این‌جا را ترک کنیم.» نگاهی به‌سوی جمعیتی که داشتند بالای سربازان خارجی فریاد می‌زدند و فحش می‌دادند انداخت. «این قدر جمعیت را که ممکن نیست ببرند، به نظرت چقدر از این‌ها نظامی باشند؟» صورتش را برگرداند و گفت: «نمی‌دانم.» هواپیمایی به زمین نشست و تعداد زیادی به‌طرف آن دویدند. چند سربازی که کنار هواپیما بودند مدارک آن‌ها را دیده و به نوبت وارد هواپیما می‌ساختند. آن‌ها هم حرکت کردند و از شدت دردی که در شکمش احساس می‌کرد، آهسته‌آهسته گام بر می‌داشت. دوستش که چند قدمی را پیش رفته بود به‌سویش برگشت و گفت: «حالت واقعا خراب است. این کارت‌ها را بگیر تا من پیش از سوار شدن برایت کمی آب بیاورم.» نمی‌خواست بگوید که لازم نیست و من نیازی ندارم، بلکه برعکس می‌خواست آبی باشد تا کمی هم که شده کامش را ترکند. کیهان، بوتل آبی از سرباز گرفت و تکانش داد. فهمیده نشد لبخندی بر صورتش نقش بست یا او حس کرد که چهره‌اش برافروخته است. چند قدمی را از کنار سرباز دور نشده بود که تندباد سنگینی جمعیت را از هم‌پاشید و صدای بلندی

مانده‌ام و بازهم از میان تن‌هایی که در خون افتاده بودند به
دنبال کیهان می‌گشتم. کیهان نبود و او بدنی را له کرد و با
صورت به روی دستی افتاد که بوتل آبی را در دست داشت.

دوست تنیس باز من

کشور: ایران

می کردم. در دوست شدن و قاطی شدن با همکلاسی ها هیچ عجله ای نداشتم. کم کم معلوم شد اکثر پسرهای همکلاسی من در واقع دانشجوی دانشسرای عالی بودند که کارش تربیت معلم بود. در دانشکده ما زبان یاد می گرفتند و در دانشسرای عالی که محل دیگری بود، فن آموزش را تمرین می کردند تا دبیر زبان انگلیسی بشوند. تقریبا تمام این دانشجویها از شهرستان آمده و همه چیز برای آنها بسیار غریبه بود. محیط دانشگاه، وجود دخترهای بغل دستشان توی کلاس، استادانی که بعضی انگلیسی یا امریکایی بودند. هیچ استادی یک کلمه فارسی صحبت نمی کرد و باید هرطوری بود می فهمیدی چه می گوید به ما فرصت نفس کشیدن ندادند. ما دیپلم سال ششم را گرفته و آگاهی انگلیسی ما در حد Essential English بود. البته در کنکور قبول شده بودیم ولی معنایش این نبود که یک مرتبه اثر شکسپیر را بگذارند جلویمان. ما عندالورود رقتیم کلاس انگلیسی ادبی و استاد شروع کرد داستان «تاجرونیزی» Venice The Merchant of برایمان مشکل بود حالا من که نسبتا زبانم خوب بود تویش گیر کرده بودم و بقیه مات و مبهوت مانده بودند. سرکلاس وقتی فارسی سوالی می کردیم استاد جواب ما را به انگلیسی



جهانگیر هدایت

وقتی از دبیرستان فارغ شده وارد دانشکده ای می شوی همه چیز تغییر پیدا می کند و باید خودت را که یک دانش آموز دبیرستانی بوده ای کم کم به یک دانشجوی دانشگاه تهران تبدیل کنی. این کار سهلی نیست ولی زندگی دانشجویی در مسیری حرکت می کند که به مرور دانشجو می شوی. من در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، رشته زبان و ادبیات انگلیسی قبول شدم آن وقت ها هر دانشکده ای، کنکور خودش را داشت و باید در چند کنکور شرکت می کردی تا شاید در رشته ای پذیرفته شوی. در کلاس ما تعداد دخترها زیاد بود و به این ترتیب کلاس برای ما مفهوم سنگین تر و مشکل تری پیدا می کرد. من مثل همیشه مستقل کار

تیس بازان دانشگاه در مقابل او کم آورده اند. به همین جهت طبعاً برای خودش شخصیتی قائل بود و از جانب دیگر دخترهایی که فهمیده بودند او قهرمان دانشگاه است میل داشتند با او آشنا شده و اگر امکان داشت با او تیس بازی کنند یا حتی درس بازی تیس بگیرند. اما مهدی حواسش جمع بود. خیلی خوشرو و خندان و شوخ و بگو بخند بود اما وقتی درباره تیس با او صحبت می کردی قیافه جدی به خودش می گرفت و به این مفتی ها هم دم لای تله نمی داد. یک بار از من پرسید دوست داری تیس بازی کنی؟ گفتم اولاً بلد نیستم ثانیاً علاقه هم ندارم و موضوع تمام شد. من و مهدی تقریباً تمام وقت در دانشکده اعم از سرکلاس یا کتابخانه و یا محوطه در کنار هم بودیم. من به کارهای خصوصی او هرگز وارد نمی شدم، پدرش کیست؟ مادرش کیست؟ خانه اش کجاست؟ با دخترها چه روابطی دارد؟ و بقیه مطالب. من نه سوال می کردم نه کنجکاوی و این برای مهدی خوش آیند بود چون فهمیده بود من فقط دوست دانشکده او هستم و بس. دخترها به ما توجه داشتند. من خیلی منظم مرتب بودم او هم که قهرمان تیس بود. ولی ما به دخترها توجهی نداشتیم. نمی دانم چگونه بود که اکثر دخترها از ما بزرگتر بودند اگر ما ۲۰ ساله بودیم آنها لااقل ۲۱، ۲۲، ۲۳ داشتند. ما این تفاوت سن را خوب حس می کردیم. یک جورهایی آنها برای ما نوعی خانم بزرگ بودند و ما هم برای آن ها بچه های بزرگی بودیم. ناگفته نماند آن ایام دختر خوشگل در دانشگاه کیمیا بود. اصولاً دخترهای دانشگاه دنبال دوست پسر نبودند آنها تله شوهریاب را همراه داشتند اما شوهریابی به این سادگی ها نبود. پسرهای شهرستانی که تقریباً به حساب نمی آمدند چون هیچ دختری با لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی حاضر نبود برود مثلاً رفسنجان در خانه شوهر کدبانوگری کند. همکلاس هایشان

می داد. البته کم کم یاد گرفتیم و عادت کردیم به طوریکه در مدت تحصیل در دانشکده توانستیم «تاجر و نیزی»، «هملت»، «ژولیوس سزار»، «اوتلو»، «رومئو و ژولیت» و «مکبث» را بخوانیم. در دانشکده ما واقعا زبان و ادبیات درس می دادند شاید بی مناسبت نباشد عده ای از استادان خودم را با احترام نام ببرم: دکتر لطفعلی صورنگر، خانم دکتر صورنگر (انگلیسی)، دکتر بازارگادی، دکتر سعادت، دکتر معین، دکتر نائل خانلری، سعید نفیسی، آراکلیان (ارمنی) و سه استاد انگلیسی امریکایی نام یکی Mr. Baily بود و دو نفر دیگر را فراموش کرده ام. خیلی دلم می خواهد بدانم جای شیران بیشه زبان و ادبیات انگلیسی آن ایام را حالا چه کسانی گرفته اند؟ به این سوال جواب ندهیم خیلی بهتر است! شاید ذکر یک خاطره به همین مناسبت جالب باشد. سال ها بعد در جریان کار می خواستم منشی خانم استخدام کنم، خانمی آمد خیلی از خودراضی و مدعی شد فوق لیسانس رشته مترجمی انگلیسی دارد. من گفتم چه خوب پس ما بقیه مصاحبه را به زبان انگلیسی ادامه خواهیم داد. گفت نه، گفتم چرا؟ گفت: من امروز آمادگی ندارم انگلیسی صحبت کنم. فهمیدم آن فوق لیسانس روزبه روز حاضر یا غایب است. مصاحبه تمام شد! من بین خودم و این گروه دانشسرای عالی اشتراک کمی می دیدم. با دخترها که نمی شد دوست باشی و پسرها هم مشکلات زیادی داشتند ولی یک مرتبه جوان خنده روی و منظم مرتبی در کلاس پیدایش شد. او هم از همان اول حواسش به جانب من جلب شد اسمش مهدی بود و در مدت کوتاهی ما به هم نزدیک شده و دوست شدیم. من با تمام هم کلاسی ها اعم از دختر و پسر آشنا بودم و چاق سلامتی می کردم ولی در سایر اوقات من با مهدی بودم. مهدی به دخترها توجه چندانی نداشت و بزودی فهمیدم او قهرمان تیس دانشگاه تهران است و همه

در دانشکده، در خیابان شاه آباد، استامبول، لاله زار و نادری. بالاخره یک روز مهدی گفت زنم مزاحم کار تنیس من شده، می گوید با دخترها نباید برنامه تنیس داشته باشم و این غیرممکن است. من هم دخترانی دارم که آموزش می گیرند و هم دخترانی هستند که تمرین داریم و این غیرممکن است. اینجا بود که همسر مهدی اشتباه بزرگی کرد. کسی که زن یک تنیس باز آن هم قهرمان دانشگاه تهران می شود مطلقاً نمی تواند او را از حرفه و هنر و کار و زندگی خودش جدا کند. البته مهدی زیر بار نرفت و وقتی با دخترها بازی داشت، زنش می رفت در جای تماشاچی ها می نشست و چهارچشمی او را می پایید. این هم برای مهدی ناراحت کننده بود و هم برای خانمی که با او تنیس بازی می کرد. خلاصه این معامله تا دیر نپایید. همسر مهدی می خواست قهرمان تنیس را تبدیل به یک شوهر معمولی بکند که نشد و سرانجام به طلاق انجامید. من در تمام این مدت با آن که می دانستم چه می گذرد خودم را از ماجرا کنار کشیده بودم. یک روز مهدی خیلی خلاصه به من گفت ما جدا شدیم. من هم گفتم: الخیر فی ما وقع! همسرگزینی مهدی تمام شد و چنان چشمش ترسیده بود که از دخترها یک جورهایی فرار می کرد. زیبایی دانشکده (اکنون موزه نگارستان شده است) گفتنی است ساختمان و فضای دانشکده ادبیات از ساختمان های قدیمی قجری بود که به دانشکده ادبیات اختصاص داده بودند. باغچه بزرگ بسیار زیبایی داشت و گل کاری مفصلی هم در باغچه ها شده بود. در باغچه ها مقوایی گذاشته و نوشته بودند: «در باغچه چمن نروید»، منظور آن بود که دانشجویها چمن را خراب نکنند ولی ما می خواندیم: naruyad dar baghche chaman خوشبختانه دانشگاه تهران در این ساختمان قدیمی دستکاری زیادی نکرده بود و حتی المقدور ساختمان را با اصالت خودش نگه داشته بودند. به هر حال

هم که از نظر سنی هم آهنگی نداشتند. می ماند پسرهای کلاس های بالاتر و مخصوصاً سال آخر که در شرف اخذ لیسانس بودند. اینجا هم این پسرها تجربه آموخته دم لای تله نمی دادند. البته مواردی مانند مهدی در تله می افتاد اما تمام این موارد زودگذر بود چون مهدی با تنیس گول خورد و با تنیس هم جدا شد. بعد دخترها مهمانی می دادند. از کل دانشکده فقط ما دو نفر را از میان پسرها به مهمانی دعوت می کردند. در مهمانی آن شب هیچ دختری نتوانست در مورد تنیس با مهدی قرار بگذارد شب خوبی بود البته ما نه از دختری شماره تلفن گرفتیم نه اظهار علاقه کردیم. آن وقت ها این کارها مرسوم نبود. سالم وارد معرکه شدیم و سالم هم آن را ترک کردیم. در بین همکلاسی های ما دختری بود که خوشگل بود ولی هیکل افتضاحی داشت. میج پاهایش من را یاد فیل هندوستان می انداخت. این دختر هرطور بود مهدی را کشید به یاد دادن بازی تنیس و رفت و آمدها و نشست و برخاست ها که در مجموع باعث شد مهدی قدری به او علاقه مند شود. من حس می کردم داستانی در حال گذر است اما چون مهدی اشاره ای نمی کرد من هم به روی خودم نمی آوردم. بالاخره یک روزی مهدی به من گفت من زن گرفتم. این برای من بسیار عجیب بود ولی به روی خودم نیاوردم و تبریک گفتم و بعد فهمیدم عیال مربوطه همان دختر است. این دختر با برنامه ریزی دقیقی از راه تنیس وارد شد و به سفره عقد رسید - ولی در دانشکده این موضوع را برملا نکردند و فقط من می دانستم آن ها زن و شوهر هستند. البته گاهی که من و مهدی با هم قدم می زدیم و درس می خواندیم، دخترک به مهدی نزدیک می شد و خودش را لوس می کرد اما من مطلقاً وارد هیچ معرکه ای نمی شدم و عملاً می فهماندم خوشم نمی آید در محیط دانشکده کسی زن و شوهر بازی در بیاورد. من و مهدی برنامه هایمان برقرار بود.

اند کجای دنیا هستند؟ چه بر آن ها گذشته و کجای زندگی گیر کرده اند؟ راستی زندگی عجیب است، چون برق و باد می گذرد و فقط خاطره می ماند و آه. پیری و جوانی چو شب و روز برآمد ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم وقتی خوب فکر می کنم می فهمم که واقعا بیدار نگشتیم.

قدم زدن و گردش کردن در باغ و ساختمان دانشکده ادبیات خود حال و هوایی داشت و شاید محیط مناسبی بود برای عاشق شدن و شعر خواندن! در این ساختمان دانشجویان رشته ادبیات فارسی، ادبیات و زبان انگلیسی، ادبیات و زبان فرانسه و باستان شناسی درس می خواندند. دوران دانشکده تمام شد البته من و مهدی روابطمان را تا حدودی ادامه دادیم و همدیگر را ملاقات می کردیم تا اینکه یک روز مهدی به من گفت: ویزای امریکا گرفتم. پرسیدم چطوری ویزا گرفتی؟ گفت من الاتفاق دختر کنسول امریکا آمد شد همبازی من در تیس و خیلی از من خوشش آمد. یک روز به من گفت از من چه می خواهی؟ من هم جواب دادم «ویزا!» او هم معطل نکرد پاسپورت مرا گرفت داد به «ددی» و «ددی» هم یک ویزای چاق و چله کاشت توی پاسپورت من و حالا عازم هستم. مهدی از توی زمین تیس ویزا گرفت و خداحافظی کرد و رفت. فقط یک نامه برای من فرستاد و آنجا هم رفته بود سراغ تیس و بعد دیگر هیچ اثری و خبری از او نرسید. سال ها گذشت و شاید بعد از ۲۰ سال یک روز تلفن منزل زد و مهدی بود. آمده بود تهران قوم و خویش هایش را ببیند. قدری پیر شده بود اما همان مهدی بود خوش و خندان و بگو بخند. برایم تعریف کرد که با یک دختر امریکایی ازدواج کرده و مثل سگ پشیمان شده و او را طلاق داده و بعد با یک دختر ویتنامی ازدواج کرده و از او راضی است. می گفت خیلی خوش اخلاق و مطیع هستند. قدری از وقایع دانشکده نقل ها کردیم. زنده کردن خاطرات دانشکده خیلی برایمان لذت بخش بود. بالاخره مهدی، قهرمان تیس ما با من خداحافظی کرد و رفت و دیگر هیچ خبری برایم نیامد. در این داستان و خاطره من به بسیاری از دخترها و پسرها در دانشگاه و غیردانشگاه یا اشاره یا خاطره ای نقل کردم. الان آنها کجایند؟ آیا زنده اند یا نه؟ اگر زنده

نانوایی

کشور: امارات متحده عربی

زمین نشست گفت:

«یا آرد یا کارد. تکه تکه ام کنید از اینجا تکان نمی خورم.

»

رگ گردن آریا مثل یک تکه چوب خشک از زیر پوست بیرون زده بود؛ مرد به نگهبانی زنگ زد، نگهبان با زدن سوت مهمه را خواباند بازوی او را گرفت کناری کشاند گفت:

«مگر دیوانه شدی؟ تا کار به جای باریک نکشاندی برو

و آرد که رسید بیا.»

آریا که کمی آرام تر شده بود دستش را کشید، گفت:

«این روزها که تمام شدنی نیست.»

جلو شورای آرد و نان نشست زانوهای بی دفاعش را بغل

گرفت گفت:

«بدبخت شدم بدبخت شدم.»

مردی که از پله ها بالا می رفت زیر لب گفت:

«ای داد من هم باید دست از پا درازتر بیایم بغل این آقا

بشینم.»

آریا انگار که بین جمعیتی قفل شده نفسش را به زور

بیرون می داد؛ بلند شد اما گیج رفت، سرش را با دو دستش



منیرو غیاتی

مرد از پشت میز بلند شد داد زد: «آقایان باز هم

می گویم، سه روز و سه شب اینجا بمانید معجزه نخواهد

شد.»

آریا که تازه گوشش از مهمه ی داخل سالن سبک شده

بود جلو رفت گفت:

«من برای گرفتن سهمیه ی آرد اینجا هستم.»

مردی با صدای کلفت گفت:

«هه آقا را، مگر ما آمدیم عروس ببریم آقا می فرمایند

آرد نیست.

آریا داد زد: «مگر این دو هفته ها تمامی ندارد و روی

ندهند؛ همین حاج عباس را ببین زندگی اش را با نانوائی می چرخاند؛

حاج عباس حاج عباس، تو حاجی بشو بعد بگو، اصلا من برای دیوار حرف می زنم، نانوائی مغزت را هم که خمیری کرده؛

آریا دستی دور کمر همسرش آورد گفت:

«آخه عزیزم من به جز یک زندگی خوب برای شما چه می خواهم.»

انگار که داشت یال اسبی را نوازش می کرد دستی روی

ماشین سر داد، گفت: «رفیق خوبی بودی.»

با استارت زدن ماشین بوسه ای برای نازنین فرستاد واز سر کوچهی باریک و بلند ناپدید شد؛ بوق بوق زنان وارد مستعملی دوستش شد، همانطور که سویچ را به طرف او گرفته بود نگاهی به ماشینش انداخت، گفت:

«می توانی با قیمت خوب برایم بفروشی؟»

دوستش در حالی که خاکستر سیگار را با سر انگشتش می زد لبخندی زد، گفت:

«از ما حرکت از خدا برکت.»

آریا استکانی چای را پیش او خورد و خداحافظی کرد. نان های گرم و تازه را روی میز جلو نانوائی زیور ورو می کرد تا خنک شود که حاجی به او نزدیک شد گفت:

«ماشین را چکار کردی؟ فروختی؟»

چند وقتی هست تحویل دادم حاج آقا. خیر است ان شالله.

همانطور که نان ها را روی سفره می گذاشت رو به همسرش لبخندگویان گفت :

«یادم نرود برای افتتاح نانوائی حاجی را خبر کنم،

می گویند دستش مبارک است.»

همسرش گفت:

گرفت پله ای پایین تر نشست، بطری آبی را که داشت روی سر و داخل یقه اش خالی کرد؛ فکر فکرش را می خورد؛

مثل ماشینی که بنزین تمام کرده باشد همانطور که ریپ می زد خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند، نرسیده به اتوبوس هر چه صبحانه خورده بود بالا آورد، وارد اتوبوس

شد و خودش را روی صندلی ولو کرد؛ عرق از شقیقه ها تا بناگوشش مثل باران روی شیشه ی اتوبوس قلط می خورد می ریخت؛ با صدایی که فقط خودش شنید گفت: «چه خیال خامی؛»

نگاهش از چانه های خمیر به ریگ های آتشین داخل تنور امتداد داد که نان های سنگگ در حال برشته شدن بود؛ همانطور که آواز می خواند به خانه برگشت یک راست وارد اتاق شد؛ همسرش نازنین گفت:

«از دیروز انگار شاش بند گرفتی، یک ریز وارد اتاق

می شوی دعا گم کردی؟»

آریا به سیگاری که لای انگشتان بلند و استخوانی اش بود پک نفس گیری گرفت گفت:

«می خواهم نانوائی بزنم.»

نانوائی؟ ولی ما همین دو اتاق را داریم. آنوقت با کدام پول؟

ماشین را می فروشم.

ماشین که عصای دستمان است.

«به قول یکی از مسافرا، مردم چه گناهی کردند که بشوند سوار این لگن.»

همین لگن به صد تا نانوائی می ارزد؛

تا کمی جان دارد باید بفروشم؛

اصلا ببین مجوز را می دهند؟ مجوز دادنشان هم که مکافات است؛

از چند جا پرسیدم، احمد آقا نانا هم گفت می دهند چرا

جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. «

آریا با خودش گفت:

«البته اگر تا آن موقع جوجه‌ای برایم مانده باشد؛» اما نباید به روی خودم بیاورم تا نازنین فکر کند که به زودی همه چیز درست می‌شود؛ دیروز کارت بانکی‌ام پر بود؛ عجب بازار بادکنکی داریم ما، خدا کند با این باد شدن بازار ما ترکد؛ به بهانه‌ی دوش گرفتن به حمام رفت چند بار پشت سر هم شماره‌ی دوستش را گرفت اما او جواب نداد.

از در حیات بیرون می‌رفت، با صدای همسرش نگاهی به خودش انداخت و زیر لب گفت:

« لعنت به شرفت نارفق. »

شلوارش را پوشید؛ زمزمه‌گویان بیرون رفت؛ باید با پلیس بروم دیگر راهی برایم نمانده یا.. نه، نه، خودم بروم بلکه هم چاره کردم؛ چنان راه می‌رفت که پاچه‌های شلوارش با سرعت به هم می‌خورد؛ از جلو در مستعملی درد صدایش را بالا برد؛

«این همه بدبخت شدی که جواب تلفنم را نمی‌دهی، مگر مال پدرت از تو خواستم، بی همه چیز، بی شرف. » دوستش به سرعت از داخل کشو کاغذی را بیرون آورد روی میز انداخت. آریا نگاهی به ماشین‌های گردخورده‌ی داخل حیات انداخت گفت:

«همین الان پولم را می‌دهی یا همشو به آتیش بکشم؟»

زرزن چند روزی دیگه واریزی می‌زنم، پول پول می‌کنه انگار... آریا با مشتش او را به سینه‌ی دیوار خواباند، دوستش که نگاهش به مغازه‌دارها افتاد دست آریا را پس زد گفت:

اینقدر عرعر کردی که... جهنم شو برایت واریز می‌کنم.

تا پیامکش را نبینم جم نمی‌خورم.

پیرمردی که با مغازه‌دارها بود جلو آمد گفت:

«خدا به شما داده، این بنده خدا را تحت فشار نگذار.

«چشم حاجی، خودش قبول کرده حالا هم جوش آورده.

با صدای پیامک آریا بیرون رفت.

انگار جواب پرسش‌های را بارها تکرار می‌کرد سرش پایین انداخته بود تندتند در حیات راه می‌رفت زیر لب می‌گفت: نه، نمی‌شود، اگر راضی نشود؟ خوب حق دارد، یادگار مادرش است، اما چاره‌ای ندارم یعنی راه دیگری ندارم؛ آریا به آشپزخانه رفت زیرچشمی به همسرش نگاهی کرد گفت:

«نازی یک جفت النگو داشتی همیشه میگفتی گذاشتی برا روز مبادا؛ خوب؟ دارم. می‌دهی بفروشم زیر سیل چند نفر را چرب کنم؟ چی؟ چی گفتی؟ نمی‌خواهی کار دیگری بکنم، خجالت نکش، بگو، بگو؛ این پنبه را از گوش‌ات بیرون بیاور فهمیدی؟ ای خدا بدبختی پشت بدبختی؛ چرا من این همه بدبختم.

آریا همانطور که دود سیگار را از حلق‌اش پایین می‌داد با ساییدن دندان‌هایش روی هم گفت:

«بذار برا سر قبر من.»

هوا روشن شده بود، ته‌سیگارها روی دیواره‌ی باغچه به صف بودند؛ نازنین در جعبه‌ی روکش مخملی‌ای که در کمد گذاشته بود را باز کرد اما سریع آنرا بست و سر جایش گذاشت؛ زیر لب گفت:

«دندش نرم می‌خواست حرفم را گوش کند، به من چه

که هر شب با قرص خواب صبح می‌کند. به جهنم.»

در یخچال را باز کرد تا صبحانه را آماده کند، صدای داخل یخچال هم مثل کارت بانکی آن‌ها دنگ می‌زد. نان بربری و چای شیرین را روی سفره گذاشت، چشمش به عکس مادرش افتاد، صدای او در گوشش طنین‌انداز شد:

«زن و شوهر باید پشت هم باشند عزیزکم.»

آهی کشید گفت:

«کاش بودی و مرحم زخم‌هایم می‌شدی.»

جلو چشمش رژه می‌رفتند و مثل پتک به مغز و روحش می‌خورد.

استخوان تیز کتف‌اش را به اتوبوس چسباند گفت:
« چقدر نازنین گفت نفروش، نفروش، اما من احمق
احمق؛ احمق آخری را بلندتر گفت و سرش را چنان به
اتوبوس کوباند که مرد بغل دستی‌اش چرتش پرید گفت:
« چیزی شده آقا؟ »

« چیزی که نه، روزگرم سیاه شده؛ چرا هر چه این سر
لعنتی‌ام را به جایی می‌کوبم درد نمی‌گیرد؟ »
مرد فکر کرد او خل شده کیفیتش را در بغل چسباند و
پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

آریا دانه‌دانه سبیل زمخت و سیاهش را می‌کشید و
می‌گفت:

« مردیکه‌ی عنتر، تو چه می‌دانی، من زندگی‌ام را قمار
کردم زندگی‌ام را؛ مردیکه‌ی بی‌همه چیز، اگر نگهبان جلوم
را نگرفته بود اگر نگهبان جلوم را نگرفته بود... می‌خواست
تا ابد در اتوبوس بماند و به خانه نرسد، چاره‌ای نداشت
پیاپی شد بدنش می‌لرزید، تنش را به تیرک سر کوجه تکیه
داد نشست آهی کشید رو به صورت کوجه گفت:

« چشم‌های تو هم مثل چشم‌های من سنگینی
می‌کند؛ پلک‌هایت افتاده، می‌دانم، دلت جای غم بغض
دیگری ندارد؛ چه رهگذرهایی که از تو عبور کردند، چه
تلخ‌گذرهایی که... »

دست بجنبانید؛ تا ظهر نشده باید به چند نانوائی دیگر
برسیم، بچه‌ها حواستان باشد آردهای هیئت با آردهای
حاجی قاطی نشود. سرش را به طرف صدا چرخاند،

آرد؟ فکر کرد هذیان می‌بیند، چشمانش را مالید، آرد؟
باز هم چشمانش را مالید، درست می‌بینم؟ یعنی چی؟
همین یک ساعت پیش به ما گفتند آرد نیست، احمد آقا

در جعبه را باز کرد جفت‌النگورا از لای دستمالی گل‌دار
بیرون آورد؛ دستمال را بوید اشک از چشمان عسلی‌اش
سرازیر شد، با آمدن همسرش به اتاق سریع اشک‌هایش را
پاک کرد، النگوری دستمال‌پیچ را روی سفره گذاشت و به
آشپزخانه رفت.
آریا وارد شورای آرد و نان که شد خنکی صورتش داغ
شد، با خودش گفت:

« ای بخشکه شانس، چرا این؟ حالا باید نگهبان را هم
یک جوری راضی کنم بلکه شماره‌ی آن آقا را داد. »
نازنین صدای در را که شنید جار زد:
« شیری یا روباه؟ »

نبود، شاید مریض بود شاید هم به مسافرت رفته بود،
نمی‌دانم، ولی این بار را حتما خواهند داد.

هر چه گفتم به خرجت نرفت که نرفت.. پول النگو
را هم که تمام کردی کاسه‌ی گدایی ... موبایل آریا زنگ
خورد؛ بفرمایید خودم هستم؛ ۰۹۱۷... ممنونم، شما
نگهبان دلسوز و وظیفه‌شناسی هستید. می‌بینی عزیزم، هر
چیزی راه و چاه خودش را دارد؛ در را که پشت سر خود
می‌بست با صدای نسبتاً بلندی گفت:

« با یقه صاف کردن و روغن به موی فرفری مالیدن که
مجاز نمی‌دهند. »

از دور دستی برای نگهبان تکان داد با تشکر دست مرد
را هم فشرد و مجوز را گرفت؛ چند قدمی که دور شد زیر
لب گفت:

« چته مرد دزدی که نکردی چرا می‌لرزی؟ نفس عمیقی
کشید به راه افتاد؛ مجوز را به دست همسرش داد، او کاغذ
مهر شده را روی فرش انداخت گفت:

« پوست از سرمان کنده شد. »

مانند آنچه گذشت یک سریال آنچه گذشت تلخش از

دست به شکمش گرفته بود دولادولا خودش را به پای شیر آب رساند؛ با عق زدن عمیق کمی آب زرد از دهانش بیرون ریخت. همسرش شماره‌ی آژانس را گرفت و او را به بیمارستان رساند؛ پرستار شماره‌ی فشارسنج را که خواند فوری دکتر را خبر کرد؛ دکتر با زبردستی سرم را به او وصل کرد و چند دقیقه‌ای او را ترک نکرد؛ جسم آریا مثل پر کبوتر روی تخت بیمارستان افتاده بود، رگ‌هایش که زیر سرم کمی جان گرفت و گرم شد، نیم‌نگاهی کرد دوباره خوابید؛ صدایی شنید، شاگرد نانوا بود داد زد آرد رسید آرد رسید، ماشین بزرگی عقب‌عقب وارد نانواپی شد آریا پشت ماشین پرید گوشه‌ی کیسه‌ای از آرد را گرفت تا به دست شاگردش بدهد اما کیسه دو پای کوتاه فنری با انگشتان پت‌وپهن بیرون آورد پایین پرید، او خواست کیسه‌ی بعدی را بلند کند اما یکی پس از دیگری پایین پریدند فرار کردند؛ آریا داد زد:

«برگردید برگردید کجا می‌روید من تعهد دارم از شما نان‌های گرم درست کنم، برگردید؛ اما کیسه‌ها دورتر دورتر شدند.

باد صدای داد زدنش را به این سو و آن سو می‌برد و در هوا پخش می‌کرد اما کسی صدای او را نمی‌شنید؛ رفتگری که مشغول جارو زدن برگ‌های پاییزی بود نگاهی به او کرد دوباره سرش را پایین انداخت خش‌خش زنان برگ‌ها را جمع کرد، میوه‌فروشی میوه‌هایش را دستمال می‌کشید، حتی پیرمردی را که گونی‌ای از قوطی خالی و پلاستیک کهنه بر پشت حمل می‌کرد هیچ اعتنایی به او نکرد. آریا نفس‌زنان گفت:

«آیا همه کر شده‌اند؟ شاید هم صدای بوق زدن ماشین‌ها نمی‌گذارد صدایش را به گوش آن‌ها برسد؛ به درختان عریان نگاهی کرد آهی کشید گفت:

می‌گفت دل انبارها از آرد می‌ترکد راست می‌گفت؛ آهایی این‌ها سهم من است، سهم من با اجازه‌ی چه کسی در انبار حاجی می‌چپانید؛ خدا از سرتان نگذرد، زندگی‌ام را تباہ کردید؛ احمد آقا می‌گفت:

«سرو ته یک کرباسن؛»

«بضی‌هایشان هم کلا سرشان را کردند زیر برف.»

نگاهش ماشین آردی را دنبال می‌کرد، صدایی شنید؛ همسایه‌اش عصمت خانم درحالی که رد می‌شد عصایش را به طرف او گرفته بود، می‌گفت:

حالا بشین زانوی غم بغل بگیر، صد بار گفتم برو علم آقا را بچسب، قربان نامش بروم معجزه می‌کند، معجزه؛ ای پسر بی‌کله؛ با تو هستم؛ باشد، باز هم پشتت را به من کن، گوش نده.»

آریا سری تکان داد گفت:

«پیرزن بدبخت یک پایش لب گور است ما را هم الکی به قعر چاه می‌کشد؛ آخه کدام آدم عاقل اگر بچه‌اش گرسنه باشد خرج مرده‌ی همسایه می‌کند، آن‌هایی که علم را وسط سفره‌شان کاشتند چه کسی را گول می‌زنند؟»

علمی را هم که آن جا کاشتند نشانه‌ی دزدی و بی‌عدالتیه؛ مگر نمی‌بینی همین خودصفت‌ها به اسم خیرات و نذری هر کاری را می‌کنند؛ این‌ها را هم که می‌گویم شنیدم؛ آخه کسی نیست به این پیرزن بگوید بس است دیگر؛ من به جای این کارها انسان بودن را به پسر می‌یاد می‌دهم؛ آخه تو چه می‌دانی.. علم، علم، علم بخورد تو فرق سر تو؛ چه جوری تو چشم‌های نازنین نگاه کنم. سفیدی چشمانش از سوز داغ تب کاسه‌ی خون شده بود، دستش به تیرک گرفت خودش را بالا کشید، کشان‌کشان به خانه رسید، همسرش صورت رنگ‌پریده‌ی او را که دید جلدی پرسید آرد چی شد چی شد؟ او همانطور که

« شماها هم زودتر از موعد به خواب رفتید.»

مثل اینکه در مسابقه‌ی دو ماراتون شرکت کرده باشد
می‌دوید و به پاهای زرافه‌ای خود ناسزا می‌گفت؛ در حال
دویدن بود به شیشه‌ی در فرودگاه خورد؛ کیسه‌های پر از
دلار را دید که با یک پرش وارد هواپیما شدند؛ گریل‌وار
به در مشت می‌زد شاید اینجا کسی صدایش را بشنود اما
بی‌فایده بود؛ او همچنان که صورتش را به شیشه‌ی در
فرودگاه چسبانده بود داد زد:

«پول‌های من پول‌های» نازنین دستش را روی
پیشانی او گذاشت گفت:

«آریا عزیزم خوبی؟ خواب دیدی؟»

آریا باز نیم‌نگاهی کرد دوباره چشمانش را روی هم
گذاشت.

بی مهری

کشور: ایران



مهرزاد نظری

ضجه های دلخراش و جگرسوز مهری فضا را پر کرده بود. روسری از سرش افتاده و موهای خاکستری پریشانش آشفستگی درون را به تصویر می کشید. روی لب های گود فرو رفته و شقیقه پر چروکش آثار خراش چنگ دیده می شد، و صدایی زخمی که به زحمت شنیده می شد: «چرا رفتی، چرا من رو تنها گذاشتی، چرا من با خودت نبردی... کاش می مردم... من باید می مردم.»

- نگو مهری جان! مرگ حقه! خواهر برادرت زنده باشن، تنها چرا؟ مثل پروانه دورت می گردن، اینطور سر خودت نیار، نوه ها می پرستنت. صدای دلداری سرد و بی روح داماد و عروس خانواده اندکی از داغ درونش را کاهش نمی داد.

قطرات سرد باران که آرام بر گونه و صورت مهری فرود آمده و همراه اشک هایش به سمت گردنش جاری شده بود او را به خود آورد. اطرافش پر از صدای هم همه و پیچ پیچ نامفهوم بود. از روی صندلی پلاستیکی سورمه ای رنگ کمی خودش را جابجا کرد و با پر روسریش اشکهایش را پاک کرد. بی قراری که به اندام فریه اش افتاده بود برای هر کسی که در نزدیکیش بود قابل لمس بود.

صدای محکم در هم کوبیدن درب چوبی کهنه در ساختمان پیچید، لنگه آبی رنگ درب از جا کنده شد، لولایش شکست و با صدای مهیب و دلخراشی روی زمین افتاد و همراه خاک های پنهان درون فرش، صدای گریه و فغان به هوا بلند شد. سایه درشت هیكلی در آستان در ظاهر شد و کل فضای ساختمان را در تاریکی فرو برد. پروانه شتابان و با دستانی لرزان عصا را در میان انگشتان مهری که صورتش مثل گچ سفید و هتقهش بند نمی آمد گذاشت و به سرعت او را به اتاقش برد، روی صندلی راحتی نشاند، پنجره روبرویش را باز کرد، روسریش را در آورد و به دستش داد تا اشکهایش را پاک کند. «همین جا بمان، دم دست نباش!» قاب پنجره پر از دلهره رعد و برق و باران شد و لنگه پنجره شیشه شکسته شبیه آونگ به سمت داخل و بیرون به حرکت درآمد.

بخش داستان

سردی بوسه بر لب مهری او را به خود آورد. «کجا بودی

دختر؟ دستت رو گهواره چیکار می‌کنه؟»

مهری با بی‌حوصلگی از روی رختخواب بلند شد و با دستش گردنش را خاراند. «هیچ نمی‌دونم چطور شد یاد دورانی افتادم که گهواره تو و عطا را تکان می‌دادم.»

- آره واقعاً خیلی زحمت من و عطا را کشیدی، تو مامان دوم ما هستی.

مهری همانطور که گردنش را می‌خاراند زیر لب آهسته گفت «آره، کیه که قدر بدونه» و لبخند تلخی گوشه لبانش نشست.

صدای نامفهوم عطا از اتاق پذیرایی می‌آمد... ده... صدایش از هیجان می‌لرزید... عالییه... خیلی خوبه...

مهری هر چه گوشش را تیز کرد نتوانست از مکالمه عطا چیزی متوجه بشود. پروانه که ساکت روی تخت نشسته بود آرام بلند شد. پشت رانش را خاراند و به سمت کمد رفت. کشاب‌ها را تند تند باز و بسته می‌کرد. صدای بهم ریختن لباس‌ها مهری را به خود آورد.

- چکار میکنی پری؟

- هیچی دارم خرت و پرت‌ها رو نگاه میکنم.

صدای بسته شدن کشاب آخر بلند شد. سکوت اتاق را فرا گرفت. تنها صدای باران و باد از شیشه شکسته پنجره رو به حیاط می‌آمد. مهری که لرزش گرفته بود دستانش را دور بدنش گرد کرد. «بهنتر نیست این شیشه را عوض کنیم؟ ممکنه جانوری از راه پنجره وارد اتاق بشه.»

- فکر نکنم نیازی بشه.

- مهری خودت جمع کن، مهمان‌ها دارن میرن مراسم داره تمام میشه. پاشو بریم دم در با مهمان‌ها خداحافظی کنیم. عطا این را گفت و به سمت در رفت. مهری عینک تیره رنگی را روی چشمهایش گذاشت و به سختی با کمک پروانه از روی صندلی بلند شد. دستش را دور کمر او حلقه زد و در همین حالت تا دم در رفت.

سکوتی مرگ بار خانه را دربرگرفته بود. باد خنک تندی در محوطه حیاط وزیدن گرفت، از میان صندلی‌ها گذشت، آنها را به هم ریخت و جز صدای زنگ موبایل عطا خانه از صدای هیاهو خالی شده بود.

مهری روی تخت دونفره قهوه‌ای چوبی راش قدیمی ولو شده بود، میلش به هیچ چیزی نمی‌کشید. دست تپل و گوشتیش را آرام روی قسمت خواب پتوی نرم و گلبافت سبز رنگ تخت کشید. دستش گوشه تخت به میله سرد گهواره خورد. برخورد دستش به گهواره صدای آن را درآورد.

- آروم دخترم آروم مهری جان! خواهر و برادرت تازه خوابشان برده، دیگه گهواره رو تکون نده، قربونشون برم دوقلوهای سالم و زیبایی هستند و تو رو دارند که همیشه مراقب و پشتشون هستی. آره مهری جان؟

برق خوشحالی از چشمان مهری دوید «چشم مامان، راستی کهنه عطا رو آوردم خودشو کثیف کرده، آفتابه و لگن هم زیر تخت گذاشتم، خیلی سنگین بود تا از حوض پرشون کردم و آوردمشون اینجا. دستم افتاد»

- دستت درد نکنه مامان جان، چند روز دیگه بابا اینجا کارساخت دستشویی و حمام را شروع میکنه و تو از این کار راحت میشی. عطا را بعداً عوضش می‌کنم. حالا بیا تو بغلم دراز بکش عزیز جان مادر تا بوسه کنم.

نالهای گوش خراش چرتش پاره شد و راه را برای عبور پروانه باز کرد. از در که خارج شد آن را به صورت نیمه بسته گذاشت تا دیگر صدای ناله اش بلند نشود.

- خبر خوبی برات دارم، اوکی شد. عطا صدایش می لرزید. صدای حرف زدن آهسته عطا شبیه نفس کشیدن بود و انگار در گوش پروانه چیزی می گفت چند لحظه سکوت فضای خانه را در بر گرفت سکوتی که پس از شنیدن یک واقعه مهم یا پیش از گفتن یک خبر پراهمیت اتفاق می افتد.

- خیلی خوبه اما... تنها نگرانیم قولی بود که دادیم... نباید روش بمونیم؟ یادت هست که؟

-آره، اما این فرصت ممکنه دیگه تکرار نشه... یه کاریش می کنیم، از چند روز قبل هماهنگی هایی کردم.

صدای نامفهوم عطا و پروانه از پشت در درست شنیده نمی شد. مهری هرچه تلاش کرد که بشنود در آن سوی در چه گفتگویی بین این دو برقرار است موفق نشد. در آن لحظه انگار دیوار و در شبیه یک سد بتونی شده بودند.

باد از میان پنجره شکسته اتاق به داخل پیچید و در را که تمایلی به بسته شدن نداشت با ناله دلخراشی بست. روسری را از روی ران مهری بلند کرد و به سمت درب اتاق انداخت. مهری بلند شد، دستش را روی لبه چوبی تخت گذاشت و در حالی که دستش روی لبه آن بود و از آن جدا نمی شد از گوشه تخت به سمت در رفت. نوک انگشت شستش محکم به پایه تخت گیر کرد، «...آخ...» درد تمام وجودش را فرا گرفت، ایستاد، کمی با کف پای دیگر انگشت شست خود را مالش داد تا درد کمتر شود. روی زمین نشست و دستش را به سمت

مهری که از حرف پروانه تعجب کرده خواست جوابی بدهد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، پروانه با پوست لطیف کف دستش دهان مهری را بست.

- الان اولویت های مهمتری داریم دختر!

مهری دستش را روی ساعد پروانه گذاشت و آن را از روی دهانش کنار زد و پایین برد.

- مثلاً چی؟

پروانه لباس آبی رنگی که آستین های توری شکل داشت را به همراه یک روسری روی پای مهری گذاشت و با عشوه گری خاصی صدایش را نازک کرد.

- مثلاً عوض کردن لباس سیاه تو. از بس خودت را زدی تمام دکمه های یقه اش کنده شده.

مهری دست روی لباس کشید. یک لحظه دستش از حرکت ایستاد. با کنجکاوی دستش را جلوتر برد و روسری را لمس کرد. نفسش بند آمد... لباس مادر بود.

پروانه در حالی که یک جعبه مکعب مستطیل را روی پای مهری می گذاشت ادامه داد: نوه ها خیلی عمه و خاله شان را دوست دارند برایش روسری و دمپایی رو فرش می گرفتند تا پای عزیزشان راحت باشه.

شنیدن این حرف ها از دهان پروانه لبخند رضایتی رو لبان مهری نشانده.

پروانه بیا کارت دارم. صدای عطا بود که از پذیرایی می آمد. - تا تو این پوشی برم ببینم خان دادش چکارم داره.

پروانه از روی تخت بلند شد درب اتاق را باز کرد. در با

بخش داستان

- امضاکن. نگران نباش مهری جان! ما خواهر برادریم
امضاکن خیالت جمع باشه این یک روال قانونی برای انحصار
وراثت هست، باید دارایی‌ها تعیین وضعیت بشن تا یک سال.
بهتره الان اقدام کنیم که یه وقت یادمون نره و دچار مشکل
نشیم. ما همیشه پشت هم هستیم و تو هم پشت ما.

خودکار و پوشه از دست مهری افتاد و برگه‌ها کف اتاق
پخش شدند. پروانه با یک خداحافظی موبایل را قطع کرد
به سمت مهری آمد، خم شد و با گفتن «تو خم نشو برات
خوب نیست» شروع به جمع کردن برگه‌ها کرد. لحظاتی بعد
صدای بلند بسته شدن درب صندوق آهن و چرخیدن دسته
آن به گوش رسید.

- کی بود زنگ زد پروانه؟

پروانه که بی حوصلگی در صدایش موج میزد بعد از مکتی
طولانی گفت: بچه‌های پرتوقع و کم طاقت! همش دردرسرن.
پروانه این را گفت و آمد روی تخت کنار مهری نشست. تخت
زیر بار وزن دو نفر کمرش خم و ناله اش درآمده بود. دستش
را روی صورت مهری گذاشت و لپ او را کشید. «درسته
بچه‌ها درسرهایی هم دارند اما به هر حال شیرینی‌هایی هم
دارن مهری جان، کاش ازدواج کرده بودی، بچه دار می‌شدی
یا می‌رفتی مدرسه درس رو ادامه می‌دادی!»

مهری در ذهنش سوال را مزه مزه می‌کرد: «مگه بزرگ کردن
شما گذاشت من این کار را بکنم. مثل یک کلفت شما را بزرگ
کردم، هر خواستگاری که آمد مادر ردش کرد، وقتی از طرف
آموزش و پرورش آمدند مادر اجازه درس خواندن نداد، وقتی
حتی اداره فنی و حرفه‌ای آمد که به من قالی بافی یاد بدهند
باز هم مادر نگذاشت. اون می‌خواست مثل یک نوکر و همدم
همیشه کنارش باشم از تنهایی می‌ترسید به خاطر همین کاری

جلو، کمی چپ و سپس راست روی قالی کشید تا دستش به
لبه روسری رسید و آن را بلند کرد.

- پس مبارکه؟

- آره یه جورایی آره.

صدای باد شدیدتر شده بود و از پنجره به در فشار می‌آورد.
مهری که دیگر چیزی نمی‌شنید با خودش گفت احتمالاً تاریخ
عقد دختر عطا را تعیین کردند نگذاشتند چله تمام بشه. درب
اتاق با ناله تکراری باز شد پروانه شبیه جن بدون سر و صدا
وارد اتاق شد.

- عطا چی کارت داشت؟

- هیچی! راستی اون کاغذ که امضا کردیم توی صندوق
آهن هستشون؟

- همون که استاد جعفر از دفترخانه آورد؟ آره هست مگه
قراره نباشن؟

مهری آهسته آهسته در حالی که دستش را به دیوار گرفته
بود به سمت صندوق آهن رفت. به صندوق که رسید دستش
را روی در و دسته سرد صندوق گذاشت.

صدای زنگ موبایل بلند شد. «جان مامان سلام... نه فعلاً
هستم کمی کار داریم شما از بیرون ناهار سفارش بدید.»

مهری دسته صندوق آهن زنگ زده طوسی را چرخاند و یک
پوشه پلاستیکی دکمه‌دار پر از کاغذ را بیرون آورد. دستش به
سمت دکمه رفت و با فشار کمی آن را باز کرد با نگرانی دستش
را درون آن که پر از کاغذ و یک خودکار بود برد. خودکار را
میان انگشتانش گرفت.

کرد که من وابسته بهش بمونم. خدا بگم چیکارت کنه مامان!

-البته یادمه مامان نمی گذاشت تو بیرون بری.

مهری سرش را بلند کرد و رو به پروانه به نشانه افسوس آن

را به چپ و راست تکان داد. آهی کشید.

-البته خسرو رو هم عطا چون دانشجو بودید تهران نگذاشت

جلو بیاد. بهانه ش سن بالای خسرو بود اما بیشتر نمیخواست

مامان تنها بمونه.

بعد زیر لب زمزمه کرد فکر همه بودید الا من.

عطا در حال صحبت با تلفن وارد اتاق شد، کنار مهری

نشست و با گفتن الان تماس می گیرم گوشی را قطع کرد.

- پروانه کاغذها را دیدی؟- آره

- بده یه نگاهی بهشون بندازم.

مهری که ساکت نشسته بود دستش را روی سر عطا کشید و

به سمت صورتش جلو برد تا به سبیل پریشانش رسید. با خودش

گفت دیگه دوره این چیزها گذشته. و یاد شعار آن روزها افتاد:

هر کس به اندازه توانش، هر کس به میزان نیازش.

عطا همینطور که کاغذها رو نگاه می کرد نگاهی به بالای

سقف انداخت.

- چقدر اینجا تاریکه لامپ هاش دیگه نور ندارند.

- خوب عوضش کنید اتاق بدون نور شگون نداره.

- فکر نمی کنم نیازی باشه.

مهری که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود گفت:

نمی دونم چرا امروز هر چیزی میگم می گید نیازی نیست.

به پروانه میگم شیشه رو عوض کن میگه نیازی نیست حالا

تو هم میگی نیازی به تعویض لامپ نداریم. عطا که انگار

حرف مهری را نشنیده باشد دستی به سر او کشید و از اتاق

بیرون رفت.

صدای موبایل عطا دوباره بلند شد. «سلام... مشکلی

نیست... چک کردم... آره...»

- پروانه بیا کارت دارم.

صدای تحکم آمیز عطا بود که پروانه را به سمت خود

می خواند. پروانه که از صدا کردن های عطا کلافه شده بود

با گفتن «اوف چقدر آدم رو صدا می زنه» از کنار مهری بلند

شد و به پذیرایی رفت.

- چی شده عطا؟

- مثل اینکه مشکلی... خطری...

بعد از گفتن این حرف سکوت تمام خانه را در بر گرفت

و دیگر صدایی از پذیرایی بلند نمی شد. جز زوزه باد که از

میان شیشه شکسته پنجره به داخل می آمد و درب اتاق را به

حرکت درمی آورد صدایی شنیده نمی شد. مهری که بجز دو

سه کلمه نامفهوم توانست بفهمد عطا چه میگوید جلورفت

و پشت در اتاق ایستاد.

- پس بهتره زودتر بهش بگیم.

- نه لازم نیست خودم کارها رو هماهنگ کردم از قبل.

- همیشه که، باید بدونه. ممکنه اصلاً شوک شدید بهش

وارد بشه!

- همون که گفتم.

بخش داستان

مهری که از فشار باد روسری اش شبیه بالن باد کرده شده بود سطل پر از شیشه خورده را بلند کرد و با دست دیگرش گوشه دیوار را گرفت، آرام آرام بدون آنکه دستش از دیوار جدا شود به سمت جلورفت. به دستشویی که رسید سطل را کنار پایه آن روی زمین گذاشت.

- چی شده حواست کجاست؟ پروانه بود که گله مندانه سوالتش را تکرار کرد.

- چیزی نشده باقیمانده شیشه پنجره افتاد. «اگر چیزی که شکسته تعویض نشه، تعمیر نشه از جا در میاد، از بین میره. «این را گفت و شیر آب را باز کرد و دستهایش را که پر از خورده شیشه های گزنده شده بود شست.

مهری همانطور که پشت به پروانه بود ادامه داد «تو و عطا چی داشتید به هم می گفتید؟ جواب آزمایش من اومده؟ دکتر خبر بدی داده؟ اگر مشکل هست بهم بگید و مخفی نکنید.»

پروانه ساکت مانده و چیزی نمی گفت.

- حرف بزنی دکتر چیزی گفته؟

- نه مهری جان. تنت سالم باشه چه حرفهایی می زنی اصلاً بحث این حرفا نیست، فقط....

پروانه حرفش را ادامه نداد و ساکت ماند.

- فقط چی؟ چرا درست و کامل حرف نمی زنی؟

- فقط مشتری اومده برای خونه. قرار هست امروز خونه رو بفروشند. موقعیت خوبی است که شاید دیگه تکرار نشه. مهری از درآوردن خرده شیشه ها در انگشتانش دست کشید، برگشت به سمت پروانه.

پروانه ساکت شد و دیگر حرفی نزد. عطا همیشه وقتی تصمیمی می گرفت نمی گذاشت کسی حرف روی حرفش بزند و با گفتن تمامش کن یا همینی که گفتم طرف مقابل را ناچار به پذیرش یا سکوت می کرد.

مهری که مکالمه را ناقص شنیده بود و سکوت بعد از آن را لمس می کرد کمی ترسید. «منظور عطا از مشکل و خطرناک چه بود؟ نکنه کسی چیزی شده و از من مخفی می کنند. نکنه آزمایشی که دادم، جوابش خوب نبوده و می ترسن بهم بگن. می دونستم یک چیزیم هست، بلایا دارن یکجا سرم میان. حالا توی این سن و سال چه کنم با این مصیبت های آوار شده روی سرم. طاقت مصیبت دیگه ای را ندارم.»

ترس از بیماری لاعلاج و افتادن در بستر مهری را دیوانه کرده بود و از فرط ترس و هراس بدنش به رعشه افتاده و با خودش هذیان می گفت.

صدای برخورد لنگه ی پنجره به گوشه دیوار مهری را به خود آورد. باقیمانده شیشه پنجره روی زمین افتاد و صدای خورد شدن آن سکوت سنگین خانه را در هم شکست. از روی تخت بلند شد و در حالی که هنوز اثر هراس لحظات قبل به صورت لرزش های مقطعی بر پیکرش هویدا بود کنار پنجره رفت، روی زمین نشست تا تکه های شیشه را از روی زمین برداشته و به سطل زباله ی آبی رنگ که زیر پنجره قرار داشت بریزد. همیشه از شیشه های خرد شده و اشیا تیز می ترسید. آرام دستش را روی لبه تکه های خرد شده شیشه کشید و آنها را درون سطل زباله می انداخت. دستهایش پر از خرد شیشه هایی شد که دیگر اذیتش نمی کردند.

- چی شده مهری چیزی شکستی؟

می خورید.»

مهری تمام آنچه را که دوست نداشت و از آن می ترسید یکجا بر سر خود آوار شده می دید. نه بیداری و نه خواب و نه کابوسی که در آن گرفتار شده بود را نمی توانست هضم کند. در خوابی فرورفته بود که هر لحظه منتظر بود و تلاش می کرد تا از کابوس آن بیدار شود.

- مادر مگه نخوابیدی چرا آمدی اتاق من؟! -

- مامان کابوس بدی دیدم خواب دیدم تک و تنها در داخل یک ماشین در جاده بیابانی سنگلاخی هستم و از اطراف صدای زوزه گرگ می آمد. هر چه داد زدم کجا منو می برید. کسی جواب نمی داد، ماشین راننده نداشت. بالاخره ماشین به یک سنگ بزرگ خورد و من به بیرون پرت شدم. هیچکس نبود، قبرستون بود، من بودم و صدای زوزه گرگ... تو نبودی! مادر دستش را روی صورت و بدن پر از وحشت و ترس و خیس او کشید و با خود زمزمه کرد خدا کنه تو قبل از من بری مهری! دست خیزی روی صورتش کشیده شد. «خوابت برد مهری؟!» پروانه بود که بی صدا کنار او نشسته بود. «شیر آب را باز گذاشته بودی؟ حواست کجاست دختر!»

پروانه خودش را به بدن مهری چسباند، دستانش را جلو برد، دستش را گرفت و انگشتانش را میان انگشتان او گذاشت. دستانش خیس و لرزان بود.

- چه شده مهری جان چرا می لرزی؟ -

اشکهای مهری سرازیر شد... «واقعا پرسیدن داره پروانه؟!» پروانه دستش را جلو برد تا اشکهای او را پاک کند. مهری با دستش مانع دست پروانه شد و با دلخوری او را از خود راند.

- خونه رو بفروشیم؟ قرار ما این بود خونه رو بعد یک سال بفروشیم! شما توی این سن می خواهید من را در به در کنید؟ شرایط من رو نمی بینید؟ می دونید که من با این خونه اخت شدم و هر جا برم زمین گیر میشم؟ چرا این کار با من می کنید؟ پروانه ساکت مانده بود و چیزی نمی گفت فقط صدای کلیدهای موبایلش شنیده می شد انگار داشت چیزی می نوشت.

- چی شده پروانه؟ -

عطا بود که در را باز کرد. مهری که از صورت درهمش دلخوری می بارید عطا را مخاطب قرار داد: «پروانه میگه قراره امروز خونه رو بفروشی. مگه وقتی امضا کردیم قرار ما این نبود که فروش خونه بمونه برای یک سال بعد؟» کسی جواب مهری را نداد. عطا جلو آمد دست مهری را گرفت روی تخت نشاند و خودش کنار او نشست.

- بین مهری جان شرایط عوض شده، مشتری دست به نقدی برای خونه اومده که رقم ۱۰ میلیارد پیشنهاد داده. تا حالا بالاترین رقم برای خونه ۷ میلیارد بود. خودت می دونی که ما چقدر مشکلاتمان زیاد شده و دیگه نمی تونیم صبر کنیم وگرنه کسی در مورد فروش خونه جرات نداشت به من پیشنهاد بده! مهری که سراپا گوش بود و ساکت با خودش گفت «آره تو راست میگی زن ذلیل بدبخت.»

عطا حرفش را که زد بدون آنکه منتظر پاسخ مهری بماند بلند شد و قصد ترک اتاق را کرد. به در اتاق که رسید رو به مهری کرد و ادامه داد: مهری جان ما برادر و خواهریم گوشت هم را بخوریم استخوان هم را دور نمی اندازیم. مهری آرام گفت «شما گوشت و استخوان را با هم

بخش داستان

فریادرسی نداشته صبح تموم کرده. آدم خوبه یک همدمی داشته باشه کنارش. خدا را شکر که تو هستی مهری جان.

مهری که لبخند رضایتی گوشه لبش نشسته بود گفت «خدا را شکر که ما هم رو داریم وگرنه خدا می‌دونست چه بلایی سر ما می‌آمد.»

- حالا پاشو دستگیره درب را ببند و قفلش کن تا کسی نتونه بیاد توی اتاق.

صدای زنگ خانه بلند شد.

- پروانه پاشو آیفون بزنی استاد جعفر پشت در هست.

- آیفون خرابه.

ولش کن خودم میرم در رو باز می‌کنم.

عطا درب رو به حیاط را باز کرد. باد سردی همراه با تعدادی برگ درخت وارد پذیرایی شد. به سرعت درب را بست، از پله های ایوان پایین و به حیاط رفت. چند لحظه بعد صدای سلام و احوال‌پرسی گرمش با استاد جعفر به گوش می‌رسید.

- بفرمایید برویم داخل.

- نه ممنونم. همینجا توی حیاط خوبه. مزاحم نمیشم.

مهری که صدای خوش و بش را شنید از جا بلند شد تا به پذیرایی برود. پروانه به کمکش آمد، با یک دست، دستش را گرفت و با دست دیگرش عصایش را آورد. مهری را وسط پستی نشانده و عصا را کنارش گذاشت. مهری گره روسریش را سفت کرد و بی صدا پششش را به پستی زمخت تکیه داد. طوفانی در درونش به پا شده بود. و آنچه تا کنون انجام داده بود را مرور می‌کرد. با خودش گفت: «من وکالت برای یک

پروانه بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

- عطا مهری خیلی ناراحته، تمام بدنش داره می‌لرزه. اتفاق بدی براش نیفته بیفته رو دستمون.

عطا با لحن صدایی که بی‌خیالی از آن می‌بارید گفت: ترس چیزیش همیشه. سفت‌تر از این حرفاست! به هر حال گاهی برای حل مشکلات اعضای خانواده یکی باید از خود گذشتگی و ایثار کنه دیگه شبیه حزب.

مهری ساکت و تنها روی تخت اتاق مانده بود. خودش هم با خودش قهر کرده بود هراسی که بر ذهن و بدنش افتاده بود طپش قلبش را بالا برده بود گویی می‌خواست سینه اش را از جا در بیاورد. گذشته‌ها مثل واگن‌های قطار در حرکت از ذهنش عبور می‌کردند و هرکدام رد دردناکی از خود به جا می‌گذاشتند. زخم‌هایی که تازه سرباز کرده بود، سوزش آن احساس میشد و داشت خونریزی میکرد. مهری خودش را ملامت و سرزنش می‌کرد. «چرا من باید جوانی و عمرم را پای این نمک‌شناس‌ها بگذارم؟ چرا نگذاشتند ازدواج کنم؟ چرا نگذاشتن درس بخوانم و کار کنم؟ چرا دلم سوخت اعتماد کردم و امضا کردم؟ لعنت به این دل که برای دیگران سوخت و خودش را خاکستر کرد. چرا مادر نگذاشت درس بخوانم می‌خواست من را پیش خودش نگه دارد تا تنها نباشد.»

- دختر چرا توی اتاق نمی‌خوابی خرس گنده‌ای شدی دیگه؟

- بده میام پیشت و نمی‌گذارم تنها بخوابی؟

- دستت درد نکنه مهری جان که اینقدر به فکر مادری. حتما شنیدی که شب قبل خون زنه همسایه که زن تنها و ناتوانیه و سوی چشمش رفته را دزد زده اینم از ترس سخته کرده و چون

ما نباشیم یک لیوان آب هم نمیتوانی برای خودت برداری.

فراموش کردی کوری؟»

مهبری که از این وقاحت عطا بشدت عصبانی شده بود دو دستش را دو طرف پنجره گذاشت و پروانه را که با تمام توان سعی می کرد جلوی دهان او را بگیرد به عقب هل داد: «بله من کورم. یادت رفته به خاطر عمل تو من را که آبله مرغان گرفته بودم نبردن دکتر. پول را خرج عمل تو کردند و تا به من برسند و ببرنم دکتر کور شدم.»

مهبری که از ظلمی که به او رفته و آینده تاریک در پیش رو پر از خشم، ترس و کابوس شده بود دستانش را به آسمان برد و فریاد سرداد: «نمیبینی این ها با من چه می کنند؟ دلمان خوش بود که مرد داریم.» بعد سرش را پایین پنجره آورد: «تو از مردی جز سبیل هیچی نداری بدبخت تو.»

عطا که از این حرف شدیداً عصبانی شده بود خود را از دست های استاد جعفر که مثل هشت پایی او را گرفته بود رها کرد و به سرعت از پله های حیاط بالا رفت. پروانه به سرعت از داخل چفت در اتاق را انداخت و از در دور شد. عطا با دست های سنگینش مثل پتک به در می کوبید و مدام داد می زد «بازش کن تا نشونش بدم مرد این خونه کیه و کی تصمیم می گیره.» وقتی دید صدایی از داخل اتاق نمی آید دو قدم عقب رفت و با لگد به در کوبید.

صدای رعد و برق از پشت پنجره به گوش می رسید. باد قطرات باران را از میان شیشه شکسته به صورت مهبری فرود می آورد و آن را همراه با اشک های روانش بر مشت های گره کرده ای که به آرامی روی دسته صندلی در حال کوبیده شدن بود فرو می ریخت. با بی میلی بلند شد تا لنگه پنجره را که با حرکت باد صدای آزار دهنده ای ایجاد کرده بود ببندد.

سال دادم. پس بدون امضای من نمی تونن خونه رو بفروشن.»

پروانه که از لحظه آمدن به پذیرایی هیچ حرفی با مهبری نمیزد و صدای نفسش هم به گوش نمیرسید از کنار مهبری بلند شد، به سمت پنجره رو به حیاط رفت، بازش کرد و روبروی آن ایستاد، باد و نم باران که از میان پنجره و پروانه می گذشت بوی خوب ادکلن فرانسوی را به مشام می رساند.

مهبری حرصش گرفته و زیر لب غرولوند می کرد «پولداری نشده و لخرج شدی پروانه، خجالت نمی کشه انگار نه انگار مامان تازه مرده.»

زوزه باد لنگه قدیمی پنجره را به رقص واداشته و ناله لولای زنگ زده ی روغن نخورده دل آدم را غش می برد.

صدای عطا از حیاط به گوش میرسید. «این کاغذها رو ببینید استاد. اینجایش رو ملاحظه بفرمایید. وکالت تام هست. هیچ مشکلی ندارد. همه من را وکیل کردند و از نظر قانونی مشکلی نداره و خطری ایجاد نمیکنند.»

-بله آقا عطا هیچ مشکلی نداره.

مهبری که دلخوشی و تنها ابزار قدرتش را مثل حبابی ترکیده دید دستش را روی قالی کشاند تا عصا را پیدا کند، از جایش بلند شد، عصا را در دستش محکم گرفت و پشت پنجره رفت. پروانه را به زور کنار زد. «محال است من بگذارم خانه را بفروشید این را در گوشت فرو کن عطا.»

عطا سرش را بالا کرد و با بردن گوشه لبش به عقب لبخندی تمسخر آمیز زد: «تو قبلا به من وکالت تام دادی و تمام.»

بعد برای آنکه بیشتر بتواند اقتدارش را نشان دهد با صدای بلندتری ادامه داد «تو انگار نمی دانی چه وضعیتی داری؟»

همانطور که آرام آرام پیش می رفت زیر لب با خودش زمزمه می کرد «اصلاً پیش عطای نمک شناس نمی روم، می روم خانه پروانه.»

صدای عطا که از زیر پنجره می آمد مهری را به خود آورد.

- استاد وقت چندانی نداریم. من و پروانه امشب بلیط داریم برای اصفهان، باید دو واحد آپارتمان را که صاحب آن می خواهد به آمریکا برود معامله کنیم. مهری را هم باید آماده کنیم ببریم خانه سالمندان. شوهر پروانه موافق ننگه داری مهری نیست، بچه های من هم همینطور.

- این جا که خانه سالمندان نداریم.

- نه باید ببریم اهواز. کادر خوبی داره. بهش خوب می رسن.

شنیدن این حرف ها مثل پتکی بر وجود مهری فرود می آمد، دیگر توان شنیدن نداشت، تمام کابوس ها و ترسها جلوی دیدگانش رژه رفتند... «نه نمیگذارم اینجا را بفروشدند... من از اینجا نمیرم... مادر... مادر...»

باران شدت گرفته بود و از لبه یقه کت به پشت گردن عطا میریخت، دستش را پشت یقه اش برد تا قطرات باران را خشک کند، دستش را که بیرون آورد قرمز قرمز بود اما هیچ احساس سوزش یا دردی در گردنش نمی کرد. وحشت زده و ناخودآگاه سرش را به سمت پنجره ی بالا برد. قطرات خون از انگشتان لرزان دستی که از پنجره بیرون افتاده بود بر چشمانش فرود آمد.

بخش شعر

مجله ادبیات متعهد

جهانی دیگر

کشور: ایران

و تو انتهای رویای منی.

و در اثنای جهانی دیگر...

لحظه ای را باید

که در آن ساعتی از عطر تو سرشار شوم

همچو یک ماهی در مانده ز اندوه سفر

لحظه ای را باید،

که در آن غرقه به دریای تو آغاز شوم.



علیرضا جانی

و در اثنای جهانی دیگر...

تو مرا بهره ای از شعر و غزل می خوانی

روز و شب از نگهت می تابد

مهری بر دشت پریشانی من

و در اثنای جهانی دیگر...

پشت یک سد بلند

ماهیان در شط جاوید خیال

نغمه خوان در دل آب گذران می لغزند؛

و تو بی کرانه دریای منی

ساحلی غرق شکیبایی توست...

و در آن عالم نغز و شیرین...

تو مرا بهره ای از شعر و غزل می خوانی

خاک من مهد شکوفایی مریم های توست،

و تو در حریم کاشانه ی من می مانی.

آری ای عشق...

از جهانی به جهانی دیگر

نام تو در دل واژگان من می ماند

عشق ما در دل دریای زمان

تا ابد همچو سرودی جاودان می ماند

و من می دانم...
عاقبت روزی به چشم باورم،
خورشید نورانی چشمان تو را خواهم دید.

کسی چه می داند...
شاید در اثنای جهانی دیگر...
جایی ورای باور دستان ما،
وقتی برای وحدت جان دو انسان باشد
شاید در اثنای جهانی دیگر...
در دل موسم سبز یک بهار
مرحمی بهر فراموشی زخم این زمستان باشد.

میلا د مرگ

کشور: ایران

تنها اشک بود اشک بود و اشک

مرغان هوا آواز نخواندند

و خروس ها طلعت خورشید را فریاد نکردند

صبح ها بی نور بود و تنها اسم روز را یدک می کشید

در رثای نور و وا همه ی غروب باقی

پرده های حریر مهر و قلب های شرم فرس و معتمد

فروریختند و منهدم شدند

دیگر آسمان آبی نبود

نقطه های تاریک کدرش کردند

درخت ها سبز نبود

مردار شادی و سرور طراوت را به لجن کشیدند

گل های سرخ قرمز نبود

حتی خون هم به حجمی زشت و وحشی آمیخته شد



مریم عسگری

غروب از شروع اجتماع سیاهی به خود لرزید

شب از تداوم تاریکی پوسید

آن ظلمت دهشتناک، شب را از شالوده اش دل سرد کرد

عقربه ها نچرخیدند

قدم ها ثابت ماندند

و خون از دل ها چکید

دیگر هیچ کس لبخند نزد

دیگر هیچ چیزی سر جای خودش نبود

تصویر وارونگی زندگی

قاب نگاه مردمک‌های نگران

به حفره‌های خالی و سیاه

به گودال‌های مخوف پوچی و نحسی گرایید

آینه‌ها هزار تکه شد

زمزمه‌ها در گلو ماند و نطفه‌اش خفه شد

و لب‌های عدالت‌گرا و پر جنبش برای همیشه بسته شد

دیگر هیچ کسی نبود هیچ کسی نبود

تنهایی بود و نگاه حزن‌انگیزش

تحقیر بود و صدای رعب‌انگیزش

شکست بود و روح عریان ستم‌دیده‌اش

آه بود و میعاد هستی دو سطح روینده

آن خاک سرد و رحم‌تهی از درد یاس

دنیا گورستان شد و غرق سکوتی نحس

گورها از لحظه‌ی لمس رحم و دستان خاک به خود

لرزیدند

مرگ به دنیا آمد

مرگ به دنیا آمد و جیغ ممتدی کشید

بخش معرفی برنده نشان ادبیات متعهد





دوره ۴، شماره ۱۹، اسفند ۱۴۰۳

نشان ادبیات متعهد

با توجه به رویکرد مجله ادبیات متعهد در تشویق و هدایت نویسندگان و شاعران به سوی تعهد به دو اصل مهم صورت و معنا در ادبیات، دبیرخانه‌ی مجله ادبیات متعهد پس از بررسی و داوری چند مرحله‌ای،

داستان:

منگانه اثر جناب آقای خسرو افشاری

به عنوان واجد شرایط دریافت جایزه نشان ادبیات متعهد انتخاب می‌نماید، این نشان با شماره ثبت رسمی ۱/۲۵۸۳ به ایشان تقدیم می‌گردد. امید داریم همواره از قلم خویش برای کمک به رشد و شکوفایی زبان و ادبیات گهربار فارسی و رفع و تسکین آلام بشری استفاده نماید.

با احترام

پارسا نظری

مدیرمسئول و سردبیر مجله ادبیات متعهد

منگانه

کشور: ایران

برنده نشان ادبیات متعهد

خارش افتاده‌اند. لبخندش را ببین! خب چیزی می‌خواهی بیا بردار مگر مجبوری به من لبخند بزنی؟! فکر می‌کند تاسفی را که از دیدن من در چشم‌هایش نشسته است، نمی‌خوانم! اصلاً بگذار راحت‌تر بگویم، من هم از دیدن همه شماها متاسفم. چه می‌خواهید از من؟!». نمی‌دانست تا چه هنگامی باید همانجا بایستد. دیگر ساعتش را هم نگاه نمی‌کرد؛ آخر بقیه نگاه‌ها با ساعت او هم کار داشتند: «آن مردک چرا هر وقت به ساعت نگاه می‌کنم مرا به بغل دستی‌اش نشان می‌دهد؟ لابد با او می‌گوید: «این را ببین! حتماً می‌خواهد بگوید آدم مهمی است و وقتش را اینجا و در کنار ما تلف می‌کند! چه آدم نچسبی!» چرا با خود فکر نمی‌کند که شاید گرسنه‌ام و انتظار شام را می‌کشم؟!» دستی روی شکم خود کشید و کمی آن را به داخل فشار داد. در میان همه بقیه، صدای ترق و تروق‌هایی از آشپزخانه بلند شد و آدم‌هایی سراسیمه این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. لابد به‌زودی شام سرو می‌شود! قوز بالای قوز! آن وقت نمی‌توانست به راحتی از آنجا بگریزد. به نظرش رسید که آرام آرام تا پای در برود، بعد یک‌بار در را باز کند و بیرون بپرد. بزرگترین چالش زندگی او همین موضوع شد و همه چیز برایش ناخوشایند می‌نمود: «وقتی از



خسرو افشاری

موضوعی که مرد به خوبی می‌دانست چه بود؟ «باید از این مهمانی درهم و برهم، خود را خلاص کنم» اما چطور؟ این را دیگر نمی‌دانست! نگاه بقیه مهمانان مانند وزنه‌ای روی پای او افتاده بودند. همان‌جا کنار میز بزرگ نزدیک به انتهای سال، خیره به لیوان نوشیدنی که از ابتدای مهمانی جرعه‌ای هم از آن به حلقش سرازیر نشده بود، با خود گفت: «لعنت به کسی که مهمانی را به این شیوه باب کرد! آخر مگر دور هم بودن شیوه خاصی می‌خواهد؟! لباس آن یکی را ببین! از ده‌جا چاک خورده است. حالم از دیدن بدن‌های زیر لباس به هم می‌خورد. صدای موسیقی چقدر بلند است! گوش‌هایم به

بار فرق کند!»

اینجا بروم، زندگی ام بهتر خواهد شد. باقی مشکلات قابل تحمل ترند! همه چیز اینجا عجیب غریب است. لامپ‌ها را از کنار دیوار کوتاه آشپزخانه عبور کرد که در آن، زن‌های بین! سه تا سه تا دایره‌وار در کنار هم! آدم فکر می‌کند با پهپاد زیادی در جنب و جوش بودند. سه مرد میان آن‌ها به چشم بالای سرش ایستاده‌اند!» بار دیگر به دختر فکر کرد. دیگر می‌آمدند که در حال لمباندن، چیزهایی می‌گفتند که زن‌ها دلش نمی‌خواست او را ببیند و حتی نمی‌خواست به این در حین چیدن لیوان‌ها و شستن ظرف‌ها از خنده ریسه فکر کند که دختر در موردش چه فکری می‌کند. «همیشه می‌رفتند. از بین کلونی مهمانان که چند نفره دور هم جمع همین‌طور بوده است. همه چیز در یک حلقه سرد و بی‌رمق و یک سری از آن‌ها، بین این حلقه‌ها در رفت و آمد بودند، تکرار می‌شود. تعجب برانگیز است که ما چطور در زمان گذشت. دیوارهای سفید و زمخت، برایش دور به نظر پیش می‌رویم؟ این زمان حلقه در حلقه چیست که به پنداری می‌آمدند! سقف پر بود از چراغ‌های سفید و زرد.

موهوم می‌ماند اما ما انسان‌ها مانند خری که در گل فرو دستش را درون جیب کت برد و کراواتش را لمس کرد. می‌رود، در بند همین زمان گنگ اسیریم؟»

عادت به بستن کراوات نداشت اما وقتی سومین لباسش را دیرتر از بقیه مهمانان، وقتی که همه مشغول خوش‌وبش پوشیده بود، به نظرش رسید با کراوات زیباتر می‌شود. آن را بودند، رسیده بود. بعد از احوال‌پرسی میزبان، دم در ایستاد و محکم بست. در کوچه‌های نزدیک به خانه میزبان، احساس نمی‌دانست به کدام گوشه بخزد. یک لحظه احساس کرد که کرد نفسش بالا نمی‌آید. می‌توانست سرخی صورت و گردن زن میزبان دارد چیزهایی به او می‌گوید. قبل از آنکه جوابی باد کرده و کوتاهش را بین بقیه مهمانان تصور کند. کراوات دهد، آقای میزبان به زنش گفت: «بگذار راحت باشد» بعد را همان‌جا باز کرد و در جیبش گذاشت. قبل از ورود به خانه در را بستند و رفتند. نگاهی به در پشت سرش انداخت. نیز، کمی ایستاد تا رنگ و رویش به حالت عادی برگردد.

شاید اگر بسته نمی‌شد، تصمیم می‌گرفت که بازگردد. نفس عمیقی کشید. ناخودآگاه تصمیم گرفت به سمت میزی بزرگ در گوشه‌ای از هال، با انواع و اقسام خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها روی آن برود. یک هفته تمام، میزبان اصرار داشت که او در مهمانی پنجشنبه‌شب، شرکت کند. شنیدن واژه «مهمانی» کافی بود تا بقیه چیزها را از جمله اینکه مهمانی به خاطر چیست و چه کسانی دعوت هستند، نشنود و در جواب بگوید: «خیلی ممنون از دعوت شما، اما ...» بعد از این اما، بسیار چیزها می‌توان گفت! هرچند اماهای میزبان به اماهای او چربید و باعث شد که غروب پنجشنبه، بعد از عوض کردن سه دست لباس، با خود بگوید که: «شاید این

وقتی آن دکمه بسته است، خود را فردی خجالتی، آرام و بی‌دست‌وپا می‌انگارم. برعکس، وقتی آن را باز نگه می‌دارم، خود را آدمی خوش‌مشرب، تترس و با سنی بیش از آنچه هستم می‌پندارم. همه آنچه هستم، به باز یا بسته بودن یک دکمه بستگی دارد. تاسف برانگیز است نه؟!»

چند نفر به سمت میز آمدند و یکی از آن‌ها تنه‌ای به او زد. خواست کمی بچرخد اما یکی از دست‌هایش که در جیب کت بود، گیر کرد. با دو انگشت، سوراخی در جیب پیدا کرده بود و در آن کنکاش می‌کرد. حالا انگشت‌ها، دست از سر سوراخ بر نمی‌داشتند. سعی داشت با چند تکانه، دستش را آزاد کند: «با خود چه فکری می‌کنند؟ جیبش سوراخ است! چه افتضاحی! لابد مرا فقیر می‌پندارند یا آدمی گیج که تاکنون متوجه سوراخ کت‌ش نشده است!» سعی کرد تکانه‌های دستش را با موسیقی و لبخندی بر لب همراه کند. سپس خود را مانند آدم مستی پنداشت: «نه! این‌طور هم درست نیست. آخر آدمی که به این زودی مست کند، آدمی بی‌ظرفیت جلوه می‌کند» سپس لبخندش را با حالتی متفکرانه و کمی عبوس عوض کرد. موسیقی آرام‌تر شد و نور چراغ‌ها بیشتر. دیگر وقت کمی داشت. پایش را از هم بازتر کرد و مقداری خم شد. تا وقتی صدای جر خوردن از کت در نیامد، ول کن نبود. آرام انگشتانش را حول سوراخ جیب به چرخش درآورد: «گشادتر نشده است! پس صدا از کجای لباسم بود؟! کاش جیبم را پاره می‌کردم ... آن وقت حداقل جای پارگی معلوم بود!»

خیره به لیوان نوشیدنی خود، تصمیم گرفت تا آن را ننوشد. در این صورت مجبور نمی‌شد تا به سمت میز برگردد و لیوان خود را دوباره پر کند: «کاش چند تکه ماهی یا استیک هم بر می‌داشتم!».

بودند و لبانش گویی خونی داغ را بوسه زده‌اند. سرخی گونه‌هایش، مانند نوازش بادی ملایم در دشتی نم‌زده، او را به یاد چیزی می‌انداخت. اما چه چیزی؟

در این حین پیرمردی با شکم برآمده، عصایش را مستقیم روی هوا گرفته بود و راهش را با شکافت مهمانان از یکدیگر پیدا می‌کرد. ناخودآگاه پشت سر پیرمرد تا نزدیکی میز چوبی قهوه‌ای‌رنگ، با پایه‌هایی کلفت و نقش‌دار رفت. چه چیزهایی که روی آن قرار نداشت! سیب‌زمینی سرخ کرده، میوه‌های تازه و خشک‌شده، استیک‌های خوشمزه، قطعات ماهی سرخ‌شده که از دیدنش، مزه شور آن را میشد حس کرد. شاید بد نبود که اول لبی تر کند! یک لیوان رویی قدیمی در کنجی از میز قرار داشت. به جای لیوان‌ها و جام‌های شیشه‌ای، آن را برداشت و پر از نوشیدنی کرد. صدای زنی آمد: «چراغ‌ها را خاموش کنید» فضا تاریک و صدای موسیقی و خنده بلند شد. مهمانان در آن فضای نه‌چندان بزرگ، در هم می‌لولیدند.

احساسی خوش از آن تاریکی پیدا کرد و احساساتی آشنا، درونش به جوشش در آمدند. به نقطه‌ای مبهم خیره شد:

«کاش می‌توانستم به میان جمعیت بیایم، دستت را بگیرم و تو را به یک نوشیدنی یا رقص دعوت کنم. اما ...»

دختر روبه‌رویش ایستاد:

«همیشه یک اما برای تو وجود دارد! تو باید تغییر کنی، از این «اما»ها بگذری»

مرد دکمه بالایی پیراهن خود را باز کرد:

«اگر دکمه بالایی پیراهنم را نبندم چطور است؟ این بزرگترین تغییری است که می‌توانم در خود ایجاد کنم.»

بخش معرفی برنده نشان ادبیات منتهد

خیلی ساده به نظر می‌آیند! اما وقتی به زندگی‌شان نگاه کنی، هیچ قربتی با آن پیچیدگی که فقط در تنهایی به وجود می‌آید ندارند»

چند کودک در اطراف میز پرسه می‌زدند. خوراکی‌ها را برمی‌داشتند و با لذت و خنده می‌خوردند:

«فقط بچه‌ها هستند که در حرف زندانشان صادقند. شاید چون تصویری از ساده یا پیچیده انگاشتن خود ندارند. نگاهشان کن! کودک بودن شیرین است. خاطراتش نیز شیرین است. خاطرات خوش کودکی! وقتی به آن‌ها فکر می‌کنم، زمان آن‌ها را درست به خاطر نمی‌آورم، تنها می‌دانم که از اکنون بسیار دورند، آن‌قدر دور که به رویایی می‌مانند. کسی چه می‌داند؟! شاید به راستی رویایی هستند که اکنون آن‌ها را پرداخته‌ام؛ آن‌گونه که می‌خواهم گذشته‌ام همان‌طور باشد ... فریبی برای خودم تا باور کنم که زمانی پیش از این، دلی خوش داشته‌ام! شاید گذشته‌ام بیش از حد رنج‌آور بوده است و من در ذهنم آن‌ها را با احساسی خوش مخلوط کرده‌ام. شاید زندگی در اکنون، سراسر رنج است و تنها، خاطرات شیرینند!»

دختر دستی به موهایش کشید:

«آدم‌ها همیشه به دنبال رنجی در زندگی می‌گردند. حتی اگر الان رنجی نداشته باشند، از سختی‌هایی که در گذشته کشیده‌اند صحبت می‌کنند. گویی بدون رنج، زندگی هم معنایی ندارد! شاید وقتی رنج می‌کشیم، می‌فهمیم که هنوز زنده‌ایم. برای همین هم به آخرین باری که رنجی داشته‌ایم باز می‌گردیم و اعلام می‌کنیم که من هم یک انسانم، درد را می‌فهمم، پس زنده‌ام!»

«آیا تو به بودن باور داری؟ خواهش می‌کنم به این سخنم

دختر گوشه‌ای نسبتاً تاریک روی یک صندلی نشسته بود و لباسش را مرتب می‌کرد. مرد از آن تاریکی خوشش آمد:

«شاید بشود در مورد تاریکی بسیار حرف زد. حتی بیشتر از روشنایی!»

دختر لبخندی زد:

«تاریکی ... تنهایی .. مانند یک چاه می‌ماند! چاهی که شاید بتوان عاشق آن شد!»

«شاید هم یک چاه باشد ... نمی‌دانم! شاید هم هیچ‌کسی مانند من تاریکی را نمی‌جوید! اما به نظرم همه روشنایی‌ها در تاریکی معنا پیدا می‌کنند. همه رنگ‌ها در سیاهی جمعند. راستش من از رنگ سفید خسته شده‌ام، از دیوارهای سفید، از لباس‌های سفید. وقتی مردمانی را با لباس‌های سفید می‌بینم، گویی مرده‌هایی هستند که با کفن برانگیخته شده‌اند. از روز بیزارم. فکر می‌کنم در این زمانه دیگر خواب نیست، دیگر کسی رویا نمی‌بیند، حتی در همه خواب‌ها نیز، چیزهایی سفید در پس‌زمینه روشن می‌لولند. من تاریکی را بیشتر دوست دارم و شاید نور شمع یا آتشی در آن»

جمعیت دوباره همه‌همه‌ای به پا کردند. درآورد دو نفر که می‌رقصیدند جمع شده بودند و دست می‌زدند. دختر با شور و هیجان به همراه پسری می‌رقصید. پسر دوروبرش دست می‌زد و دختر لباس بلندش به اطراف چرخ می‌خورد و گاهی تا نیمه پایش بالا می‌آمد. چنان عشوه و شادی از چهره و بدنش می‌بارید، که گویی قرار است تا ابد در آن حالت بماند.

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد:

«تاریکی ... تنهایی ... همه از این چیزها حرف می‌زنند اما تحملش را ندارند. گویی اگر این چیزها را نگویند، آن وقت

نخند و آن را بدیهی تصور نکن! تنها خود را به آن بسپار و سعی

کن تا به طوری دقیق آن آدمی که چند لحظه پیش بودی را تمام و کمال به خاطر بیاوری. آیا می‌توانی؟ اگر پاسخ‌ت آری است، باید بگویم که تو از زمان گریخته‌ای! یا لااقل از دید من این‌گونه است. شاید تنها انسان‌های اندکی مانند من فکر می‌کنند که واقعاً وجود ندارند؛ چراکه هر لحظه از زندگی‌ام که می‌گذرد، شیشه‌ای چرک و دودگرفته آن را می‌بلعد و گویی من لحظات پیش، به زمانی بسیار دور می‌گریزند. من حتی خود اکتونم را تمام و کمال درک نمی‌کنم و نمی‌دانم که آیا حس کردن محیط اطراف یا اندیشه‌های درونی‌ام و پاسخ به آن‌ها نشانه بودنم هستند یا همگی توهمی از آشوبی بی‌انتهاست که در آن، الگویی فرضی از من برجسته شده است؟! درست مثل صورتی که روی ابری پیدا می‌کنیم. باین حال نمی‌دانم چطور باید نبودن را اثبات کرد!

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد. لبانش خشک شده بودند:

- «تاسف برانگیز است که هنوز بودن خود را باور ندارم اما باین حال، مایلیم تا طبق میل و هوس که آن را واقعی می‌پندارم، با دختری صحبت کنم و دوست و همراهی داشته باشم»

صدای غرش باد و بارش باران توامان از بیرون به گوش می‌رسید. در نیمه‌باز بالکن که به آشپزخانه راه داشت، بوی نم را به هال می‌رساند. چند نفر کنار شومینه دور میز کوچکی روی مبل نشسته بودند. با خود فکر کرد که کاش از همان اول روی مبل‌ها می‌نشست. دختر کنار بقیه آنجا نشسته بود. کسی تکه‌ای کاغذ به او داد. زنی که کنارش نشسته بود آن را قاپید. با یکدیگر خواندند و در گوش هم پچ‌پچ و سپس به پسری جوان که کمی دورتر به آن‌ها لبخند می‌زد اشاره کردند.

با خود گفت:

«شاید بهتر بود نامه‌ای برایت می‌نوشتم!»

دختر آهی کشید:

«نامه یا نوشته‌ای کوتاه! همیشه جذاب است»

«گاهی فکر می‌کنم نوشتن برایم از گفتن راحت‌تر است. اما هرگاه که می‌خواهم بنویسم، می‌فهمم که هر دوی آن‌ها چقدر از من دورند. در ذهنم، نویسنده‌ای چیره‌دست نشسته است؛ شخصی باتجربه‌های بسیار که گاه مانند فردی با هیبت، سخنانی رسا می‌گوید و دل آدم را پر از صلابت و خوشی می‌کند و گاه به‌سان فردی پر احساس، دنج‌ترین گوشه‌های قلب آدم را نشانه می‌گیرد. جمله‌هایش هوش از سرم می‌برد و چیزهایی را که به من می‌گوید، گویی در کتابی که جواب همه زندگی در آن نهفته است می‌خوانم. اما همان لحظه که سعی می‌کنم آن را روی کاغذ بیاورم، کلمات مفلوک و جمله‌ها بی‌سروته می‌شوند، احساس مانند پرنده‌ای نازک‌دل پر می‌کشد و هرآنچه در دل دارم، چون آهویی از من می‌گریزد. واژه‌ها با من سر ناسازگاری دارند و گویی با نوشتن، آن‌ها را قرار است در بند کنم؛ زندانی به نام برگه‌های کاغذ که تا همیشه در آن حبس باشند! اگر کسی آن‌ها را نخواند و دلش از دیدن آن‌ها خوش نشود چه؟! آن وقت شاید بمیرند؛ آن هم برای همیشه! فکر مسخره‌ای است اما جز این دلیلی نمی‌بینم که این‌گونه از من می‌گریزند»

«چه ذهن مشوشی داری و چقدر به خودت سخت می‌گیری! کافی است راحت‌تر صحبت کنی؛ ساده‌تر، مانند آبی روان»

«تصویری همیشه در ذهنم نقش می‌بندد: در یک فضای

بخش معرفی برنده نشان ادبیات متعهد

برای آن‌ها چه معنایی داشت که من فرسنگ‌ها از آن دور مانده‌ام؟ خود را مانند مُرده‌ای می‌دیدم. آنگاه در قعر این چاه تاریک، دوباره خون در رگ‌هایم می‌جهید و از سر در ماندگی تا سپیده‌دم در خود می‌خزیدم و مانند پسر بچه‌ای که سوالی مبهم او را گیر می‌اندازد، تا صبح می‌گریستم.»

دختر به همراه آن زن به سمت پسرک جوان رفتند. با یکدیگر دست دادند و دختر، بازوهای او را گرفت و با موهای خود بازی کرد.

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد:

«بهتر است این حرف‌ها را با کس دیگری در میان بگذارم! زندگی برای آن‌ها چیز دیگری است؛ حرف‌هایی دیگر و اندیشه‌هایی دیگر. شاید الآن به آن پسرک می‌گوید: «موهایم را ببین!» آه! شاید دختر با خود فکر می‌کند که من کور و کرم که آن‌ها نمی‌بینم و گرنه همین موهای زیبا کافی است تا همه چیزهای دیگر را فراموش کنم. چشم‌هایم را چه؟ آیا گمان می‌کند به دقت ندیده‌ام؟! فکر می‌کنم تا همین جا بس است. مرده‌شور این نوع از برقراری ارتباط‌های امروزی را ببرد که این قدر ساده و دم‌دستی شده‌اند! من همان بهتر که تنها باشم و کس دیگری را جز خودم با این پرت‌وپلاها آزار ندهم...»

دختر خود را بیشتر به بازوان پسرک سپرده بود و پسر نیز بی‌محبا با تمام بدنش با او سخن می‌گفت. مرد به پسرک خیره شد:

«آیا تا به حال عاشق شده است؟ آیا تا به حال با دختری که قبلاً عاشق شده، ملاقات کرده است؟ نمی‌خواهد از گذشته‌اش بداند؟! چنین چیزی برای یک مرد سخت و ناگوار است و البته که دختر، با نگاه فریبنده‌اش، این چیزها را از ذهن پسرک دور خواهد کرد. حتی اگر پسرک سوالی

روستایی، از آن روستاها که خانه‌هایشان هنوز کاه‌گلی است، در میان زمینی که پر از درختان چنار است، از لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌های آنان، غروب خورشید را می‌نگرم»

«خب تعبيرش چیست؟»

«همیشه دلتنگ کسی، جایی و چیزی هستم که نمی‌دانم کیست، کجاست و چه چیزی است. اما گاهی چیزهایی یا کسانی را می‌بینم که احساس می‌کنم به آن ناشناخته من نزدیکند. یک نسبتی باید بین احساسی که از دیدن شما داشتم با چنین احساس ناشناخته‌ای وجود داشته باشد که مرا باز به یاد آن انداخته است. شاید امشب که به اینجا آمده‌ام اتفاقی نباشد»

«تو به چنین خرافاتی باور داری؟! آدم خرافاتی هستی؟»

«من آدم خرافه‌پرستی نیستم. نه! نمی‌توان مرا درگیر افکاری موهوم دانست. اما جریان زندگی‌ام به گونه‌ای بوده است که برخی چیزها را به سادگی باور می‌کنم؛ مثلاً اگر بگوئید فلان آدم پس از مرگ زنده شد، عمیقاً چنین امکانی را باور دارم؛ چراکه خودم بارها مُرده‌ام. مرگی عمیق‌تر از مُردن طبیعی. مرگی که خود ناظر آن بوده‌ام. چه شب‌هایی که کنار پنجره، مانند مُرده‌ای افتاده بودم و تنها صدای بی‌رحم رفت‌وآمد در خیابان قانعم می‌کرد که هنوز رگه‌هایی از زندگی آن بیرون هست. اما درون من نه تنها اثری از زندگی یافت نمیشد، بلکه از آنکه آن بیرون هنوز مردمانی پیدا می‌شدند که به این زندگی گنگ چسبیده‌اند، آزارم میداد و بدتر از آن، جسم تهی من هنوز این اندیشه‌ها را در گوشه‌ای سرد و بی‌رمق از ذهنم درک می‌کرد اما جوابی برای آن‌ها نداشت؛ این همه دوندگی برای چیست؟ باقی مردمان چطور فکر می‌کنند که انرژی لازم را برای حرکت و کار و تلاش دارند؟ این زندگی لعنتی

باشد! از طرفی نمی‌تواند همان‌جایی که هست نیز بماند. فقط باید پیش برود؛ کاری که طبیعت روی دوش همه ما گذاشته است. حالا اگر زندگی به ما این اقبال را بدهد که پشت این کوه، سرسبزی و خرمی گیرمان بیاید، چه بهتر! اما این شانس برای همه ما نیست. من به جز شانس به چیز دیگری هم اعتقاد ندارم. همه چیز تصادفی است، حتی زنده بودنمان!»

به لیوان نوشیدنی خود خیره شد:

- «آری همه چیز تصادفی است. عشق یک فریب است؛ فریبی از سوی طبیعت برای تولید مثل بیشتر. اما نه! دوست ندارم از این دریچه به عشق نگاه کنم. هر چه هست، خوب است و بدون آن نمی‌توان زندگی کرد. به نظرم تناقضی پیچیده است. چیزهایی والا در زندگی وجود دارند که همه ما در وجودمان آن‌ها را تصدیق می‌کنیم. با این حال زندگی تنازری مضحک است که معلوم نیست نهایتاً برای چه داریم بازی می‌کنیم! اصلاً نباید چنین حرف‌هایی را با کسی در میان بگذارم. شاید بهتر است همه این‌ها در دلم باقی بماند. احساس می‌کنم با گفتن، بذر گیاهی گران‌بها را به طرفم می‌دهم و او بلافاصله آن‌ها را دور می‌ریزد! شاید اگر در دلم مدفون بمانند، گل زیبایی بشوند، یا درختی با شکوفه‌هایی قشنگ ... از گفتنشان فقط افسرده‌تر می‌شوم. من اساساً معنای عشق تصادفی را نمی‌فهمم و دوست هم ندارم بفهمم اما با این حال، به آن باور دارم!»

احساس کرد چیزی مانند تیغی تیز، بیخ گل‌ویش را خراشید. چند بار آب دهانش را قورت داد. سنگینی نگاه هزاران نفر را بر روی خود احساس کرد. یک چهارپایه کوچک در کنار پنجره هال دید. در میانه جمعیت، روی چهارپایه رفت و فریادی زد. همه ساکت شدند و او را با تعجب نگاه کردند:

هم کند، جواب خواهد شنید که: «شما مردها درونتان هزار نگاه و حرف و تصویر از زن‌های دیگر است که تا آخر عمر با شما می‌ماند. حتی ممکن است نگاهی از زنی غریبه در خیابان چنان اثری رویتان بگذارد که تا آخر عمرتان، شب‌ها خواب آن نگاه را ببینید. اما اگر ما زن‌ها حتی از شیطنت و چشمک پسر بچه‌ای با شما صحبت کنیم، آن وقت همه‌جا مراقبید که ما به پسر بچه‌ها نگاه نکنیم! این عادلانه نیست، اما ذات شماس است. بهتر است در مورد گذشته صحبتی نکنیم» و آن وقت پسرک خواهد گفت:

«بله! همین‌طور است ... بهتر است در مورد چیز دیگری حرف بزنیم. در مورد عشق چطور؟ موضوع خوبی است نه؟!»

- «عشق؟ بله عشق! چیزی که سعی می‌کنم آن را یک فریب بدانم ...»

- «فریب! چرا؟!»

- «چون من یک دخترم؛ احساسات لطیفی دارم و زود وابسته می‌شوم. باید از خودم محافظت کنم. وگرنه روحم آزرده می‌شود و شاید از درون بمیرم! آدم‌ها عشق را دوست دارند. اما به رنج بعدش فکر نمی‌کنند. تو به رنجی که بعدش یک عمر باید تحمل کنی فکر کرده‌ای؟ نه! گمان نمی‌کنم. شاید اصلاً عادت به فکر کردن درباره موضوعات زندگی‌ات نداری، شاید هم در حالتی هستی که این چیزها را نمی‌توانی ببینی. البته که ملامت نمی‌کنم! به هیچ وجه ... در این صورت مثل کسی هستی که کوهی جل‌ویش قرار دارد و تنها هدفش این است که چطور از آن کوه بالا برود. دیگر برایش فرقی نمی‌کند که پشت آن کوه باتلاقی بزرگ یا دشتی سرسبز، جنگل یا حتی ابتدای یک بیابان بی‌انتهای

بخش معرفی برنده نشان ادبیات متعهد

در حالی که به بقیه مهمانان نیم‌نگاهی می‌انداخت، شلوارش را دست کشید. با پشت دست پیشانی‌اش را پاک و احساس گرگرفتگی کرد. غصه‌اش دو برابر شد: پارگی لباس و خیزی شلوار! کاش کسی از بیرون صدایش میزد. کتتش را مرتب کرد. مردی داد زد: «آخرین رقص قبل از شام، مخصوص افراد مجرد! قول می‌دهم اگر خوب برقصید و تشویق کنید، بعدش شام سرو شود» مهمانان خندیدند و چراغ‌ها کم نور شدند. مرد قدمی آهسته برداشت. هرطوری که بود، باید بیرون می‌رفت و خود را به تاریکی کوچه‌ها می‌سپرد.

پایان

«همان قدر که از من تنفر دارید و با نگاهتان به من تأسف می‌خورید، همان قدر نیز، من از بودن در اینجا متأسفم. من از شماها بیزارم. حتی از شما دختر جوان که هنوز بازوی آن پسرک را ول نکرده‌اید! به من نگاه کنید! هنوز جرعه‌ای از این نوشیدنی که در دست دارم را نخورده‌ام. دلیلش را می‌خواهید بدانید؟ به خصوص شما ای پیرمرد عصا به دست که مدام از کنارم رد می‌شدید و آن را نگاه می‌کردید. بیایید خوب به لباس‌هایم نگاه کنید. آیا اثری از پارگی در آن نمی‌بینید؟ حال هر چقدر که می‌خواهید بخندید. حال هر چقدر که می‌خواهید در هم بلولید و با هم خوش باشید. من از اینجا بیزارم، از صدای بلند آن موسیقی لعنتی، از رگه‌های بی‌احساس زیست شماها با آن خنده‌های مضحکتان! ما در تکراری بی‌انتها گیر کرده‌ایم. باور کنید! همه‌چیز در یک چرخه ناکافی بودن گیر کرده است و صدای خرد شدن استخوان‌هایمان دارد به گوش می‌رسد. من چرا به اینجا آمده‌ام؟ کاش کسی بود و جلوی مرا می‌گرفت. کاش الآن در خانه خودم روی تخت دراز می‌کشیدم و هیچ صدایی نمی‌شنیدم. آه که چقدر صدای فریادها و موسیقی، بلند و آزاردهنده است، آه که این چراغ‌ها چقدر سفیدند. دلم کمی تاریکی می‌خواهد...»

به لیوان نوشیدنی خود خیره بود و مهمانان، در حالی که هنوز سعی در جنب‌وجوش داشتند، خسته به نظر می‌رسیدند. مرد بیش از بقیه خسته و درمانده بود. عضلات دست‌ها و پاهایش به‌طور ناخودآگاهی منقبض می‌شدند و در هر انقباض، به در خروجی نگاهی می‌انداخت. باین حال، مدتی دیگر کنار میز ایستاد و به لیوان نوشیدنی خود خیره شد. احتیاج به تلنگری برای رفتن داشت. پیرمرد عصا به دست، تلوتلوخوران طوری از کنارش رد شد که دستش لرزید و نصف نوشیدنی روی شلوارش ریخت. بالاخره لیوان را روی میز گذاشت.



مجله ادبیات متعهد

نشریه ادبیات متعهد
دوره چهارم، شماره نوزدهم، آشنده ماه ۱۴۰۳
سالنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی



